

## مذهب، ناسیونالیسم، و از خود بیگانگی انسان

حمید تقوائی

این نوشته بر مبنای یک سخنرانی بهمین نام در انجمن مارکس لندن (۴ فوریه ۲۰۰۵) تنظیم شده است. با تشکر از رفیق علی فرهنگ برای پیاده کردن دقیق متن سخنرانی.

امروز مذهب و ناسیونالیسم هر دو نقش و کاربرد مهمی در شکل دادن به سیاست، دولتها، جنبشها و حتی افکار فلسفی و تئوریهای جامعه شناسانه و غیره ایفا میکنند. این یک پدیده نسبتاً جدیدی است که اساساً به دوره بعد از جنگ سرد مربوط میشود. از طرف دیگر خود مذهب در ایران بعنوان یک ایدئولوژی رسمی دولتی و یک نهاد و یک پدیده مافوق ارتجاعی بر سیاست و قوانین و کل مناسبات اجتماعی مسلط شده و به یکی از شنیع ترین و جنایتکارترین حکومت‌های جهان معاصر ما شکل داده است. مشاهده این موقعیت ناسیونالیسم و مذهب در عصر ما این سؤال را طرح میکند که علل و ریشه‌های این پدیده چیست؟ وجوه اشتراک و تمایزش با وضعیت جهان دوره جنگ سرد کدامست؟ از نظر طبقاتی مساله چطور توضیح داده میشود؟ و غیره.

اینها سؤالاتی است که با مشاهده جهان امروز و سیاست در دنیای امروز مطرح میشود. در دنیای به اصطلاح بعد از جنگ سرد، دنیای نظم نوین جهانی، رگه‌های فکری-نظری مذهبی، ناسیونالیستی، و قوم پرستانه در ایدئولوژی رسمی و رسانه‌های غربی و افکار عمومی محصول این رسانه‌ها و حتی در میان جریان‌های و شخصیت‌های روشنفکر غربی که خود را منتقد سیاست‌های رسمی دولتها میدانند جای برجسته و پررنگی پیدا میکند و به این ترتیب

فکر رسمی و روشنفکری حاکم در غرب حتی از سنگرهای لیبرالیسم کلاسیک و در محور آن از اصل جامعه مدنی عقب مینشینند و آن وقت این سؤال را دوباره مطرح میکند که آیا تاریخ دارد به عقب برمیگردد؟ آیا بورژوازی دارد تاریخ را به قهقرا میبرد؟ آیا داریم به دوره قرون وسطی و یا حتی ماقبل رنسانس رجعت میکنیم؟ باید کمی در این پدیده عمیق شویم و برای این سئوالات پاسخی پیدا کنیم.

در این نوشته سعی میشود با نقد و بررسی نفی و انکار هویت انسانی و از خود بیگانگی انسان در جوامع طبقاتی ضرورت وجودی مذهب و ناسیونالیسم توضیح داده شود.

### **انسانیت انسان در چیست؟ کدام انسان اساس سوسیالیسم است؟**

برای آغاز بحث بهتر است از این جمله معروف منصور حکمت شروع کنیم که اساس سوسیالیسم انسان است. این گفته روشن و سراسری است. میگوید که اساس سوسیالیسم انسان است به این معنی که هدفی، غایتی، حکمتی، فلسفه ای جز رهایی انسان در سوسیالیسم مطرح نیست. اما حتی در همین جمله ساده و روشن میشود بیشتر دقیق شد. اولین سئوالی که به ذهن میرسد اینست که خوب خود انسان چی هست؟ کدام انسان؟ مثلاً تفکر پست مدرنیستی که امروز طرز فکر رایجی هم هست مفهوم کلی انسان را اصولاً قبول ندارد. این سؤال را مقابل شما قرار خواهند داد که کدام انسان اساس سوسیالیسم است؟ انسان کدام عصر؟ انسان کدام فرهنگ؟ انسان کدام ملت؟ انسان کدام نژاد و کدام رنگ پوست؟ کدام انسان اساس سوسیالیسم است؟ اگر بگویید انسان جهانشمول، انسان علی العموم، میگویند خوب این متافیزیسم است. انسان علی العموم نداریم. انسان ضریب تاریخ و انسان ضریب زمان و مکان داریم. و بنابراین در برابر تر اساس سوسیالیسم انسان است ممکن است بگویند این شعار اومانستی قشنگی است، و شاید برای تبلیغات سیاسی هم اشکالی نداشته باشد ولی مفهوم عمیق و درستی را بیان نمیکند. ممکن است بگویند این شعار چیزی را نشان نمیدهد. برای اینکه انسان يك مفهوم عام و جهانشمول نیست. بنا بر این در پاسخ به این مدعیان ابتدا باید بر سر مفهوم انسان صحبت کنیم.

انسان چیست؟ آیا میتوانیم به چیزی مثل ذات انسان قائل باشیم؟ یا طبیعت انسان؟ یا نیازهای انسان خارج از زمان و مکان؟ خارج از جامعه اش؟ میدانیم که انسان موجودی است اجتماعی، و این نظریه فقط اعتقاد مارکسیستها نیست بلکه همه جامعه شناسان، و مکاتب

مختلف فکری بورژوائی هم که ارزشی برای تاریخ تکامل جوامع قائل باشند به این معتقد هستند که انسان موجودی اجتماعی است. این را کسی نمیتواند انکار کند. اما این هنوز تمام پاسخ مساله نیست. حتی سئوالهای تازه ای در برابر ما قرار میدهد. وقتی میگویید انسان موجودی است اجتماعی آنوقت این بحث مطرح میشود که بنابراین جدا از جامعه، جدا از موقعیت اجتماعی انسان و یا مکان انسان در جامعه انسان معنائی ندارد. این سئوال مطرح میشود که آیا اجتماعی بودن انسان اصل ذات یا هویت انسانی بعنوان يك مفهوم و موجودیت داده شده و از پیشی را بزیر سئوال نمیبرد؟ اگر انسان موجودی اجتماعی است بنابراین وقتی راجع به انسان صحبت میکنیم باید ببینیم انسان در کدام جامعه؟ هم تاریخا و در طول زمان کدام جامعه و هم از نظر مکانی و روی کره ارض کدام جامعه؟ کدام ملت؟ در کدام سطح از رشد اجتماعی شما به انسان رجوع میکنید؟ به انسان افریقایی؟ به انسان ایرانی؟ انسان جامعه صنعتی؟ میبینید که ظاهرا باز برمیگردیم به نظرات پست مدرنیستی و نسبیت فرهنگی! خواهند پرسید انسان اگر موجودی است اجتماعی بنابراین چطور قائل نیستید به اینکه این انسانها در جوامع مختلف، مختلف از نظر زمانی و مکانی هر دو، با هم فرق میکنند؟ خیلی هم با هم فرق میکنند. ممکن است بگویند حتی در يك جامعه واحد هم بالاخره شما که مارکسیستید و به طبقات قائل هستید نمیتوانید از مفهوم عام انسان صحبت کنید. انسان کدام طبقه؟ بنابراین ممکن است حتی با اتکا به مارکسیسم این حکم اساس سوسیالیسم انسان است را رد کنند. اساس سوسیالیسم انسان کدام طبقه است؟ اگر بگوئید اساس سوسیالیسم کارگر است مساله روشن است، ولی اساس سوسیالیسم انسان است یعنی چی؟ مگر انسان يك پدیده در خود و ماوراء طبقاتی است؟ انسان خارج از زمان و مکان؟ خارج از جامعه؟ خارج از طبقه؟ اگر چنین انسان عامی وجود ندارد پس این اساس سوسیالیسم انسان است از کجا آمده؟ میبینید دفاع از جمله روشن و شفاف و سراسرست منصور حکمت ظاهرا چندان هم ساده نیست!

به همین ترتیب مفهوم "از خود بیگانگی انسان" را هم میتوان بزیر سئوال برد. این "خود" کدامست؟ انسان چه بوده و یا قرار بوده چه بشود که حالا از آن بیگانه شده است؟ در تاریخ و در زمان و مکان انسانهای متفاوتی داریم. مثلا انسان جامعه برده داری. انسان در جامعه فتووالی. انسان در جنگهای قرون وسطی. جنگهای صلیبی. انسان در جنگ اول جهانی. انسان در جنگ دوم جهانی. انسان در همین جامعه. انسان در کوره ده های افغانستان و بنگلادش و جنوب آفریقا و انسان در پایتختهای اروپایی، آیا همه اینها از خود بیگانه اند؟ مقصودتان چی

هست؟ قرار بوده چی بشود که نشده و حالا انسانها از خود بیگانه شده اند؟ آیا انسان بالقوه داریم که بالفعل نشده؟ اصلا "خود" مشترکی وجود دارد؟ و آن انسان بالقوه را اگر دنبالش را بگیرید آیا نمیرسید به متافیزیسیم؟ چون انسان بالاخره پدیده ایست تاریخی-اجتماعی. مثل افلاطونی که نداریم. انسان عام آیا همان مسیح نیست؟ انسانی که نماد همه بشریت است و همه را نمایندگی میکند؟ آیا مثل افلاطونی نیست؟ انسان کامل؟ پاسخ ما مارکسیستها به این نوع سئوالات چیست؟ بالاخره از خود بیگانگی يك مقوله مارکسی است. مختص مارکس نیست ولی مارکس عمیق تر و پایه ای تر از دیگر متفکران این مساله را توضیح داده است و مارکسیستها باید پاسخ روشنی برای اینگونه سئوالات داشته باشند.

از خود بیگانگی انسان يك مفهوم و مقوله متعلق به عصر روشنگری است. عصری که بشریت جامعه فئودالی را پشت سر میگذارد و مارکس ادامه آن سنت است. مارکس از انسان و از خود بیگانگی انسان در عصر ما، در جامعه سرمایه داری صحبت میکنند. و ما هم در ادامه همین سنت میگوییم اساس سوسیالیسم انسان است. این مفهوم مارکسی انسان حاصل نقد عمیق جامعه سرمایه داری و تمام تاریخ جامعه طبقاتی است. وقتی مارکس از خود بیگانگی انسان صحبت میکند برای انسان و انسانیت، و بقول خودش "نوع انسان"، يك ذات و یا جوهر و یا طبیعتی قائل است که ذات و جوهری متافیزیکی و انتزاعی نیست بلکه اجتماعی و تاریخی است. اومانیسیم مارکس فقط يك ایده آل اخلاقی و آرمانی نیست. اومانیسیم، و انساندوستی بعنوان يك شعار و پرچم سیاسی، این مطلوب همه هست و اومانیسهای غیر مارکسیست کم نداریم و در طول تاریخ هم کم نبوده اند. از زمان اسپارتاکوس دارند برای آزادی انسان و انسانیت میجنگند. اما کمونیستها، نمیتوانند فقط مبلغ آرمانهای زیبا باشند. طبقات دیگر به اندازه کافی اینکار را میکنند. کمونیستها باید بتوانند واقعا جامعه را رها کنند. باید بتوانند آرمانهای زیبای انسانی را که به اندازه خود جوامع طبقاتی قدمت دارند پیاده و عملی کنند. باید جامعه انسانهای رها و آزاد را بسازند. جامعه سوسیالیستی که به از خود بیگانگی پایان بدهد و بقول منصور حکمت اختیار را به انسانها باز گرداند. و بنابراین باید انسان و انسانیت را نه به معنای متافیزیکی و مذهبی بلکه به معنای حقیقی و اجتماعی آن توضیح بدهیم، بشناسیم و بشناسانیم.

میگوئیم در سوسیالیسم رهایی فرد پیش شرط رهایی جامعه است و رهایی جامعه پیش شرط رهایی فرد. این به چه معناست؟ جامعه غیر طبقاتی چه نوع انسانهایی بوجود می آورد؟

قرار است همه مثل طبقه کارگر بشوند؟ به کجا برمیگردیم؟ فرهنگمان چه میشود؟ ارزشهایمان چه میشود؟ سیستم فکریمان چه میشود؟ ممکن است بگویند تولید سوسیالیستی قابل فهم است. کاپیتال را خوانده ایم و میدانیم نفی کار مزدی و نفی استثمار و نفی پول و اینها به چه معناست. فرض کنید آنها را میفهمیم. ولی اینکه جامعه آزاد میشود و از خود بیگانگی پایان میگیرد و انسان انسان میشود، این را نمیشود پیش فرض گرفت. این را باید توضیح داد. و فقط از سر اینکه اومانیتیم و انسان دوستیم هم نمیشود توضیح داد. چون در تمام طول تاریخ از این انساندوستان بوده اند. و دقیقا چون حرفی که میزدند خیلی قشنگ بود، خیلی مطلوب بود ولی ممکن نبود، تاریخ طبقاتی ماند و رسیدیم به اینجا که رسیده ایم. ما که نمیخواهیم اسپارتاکوس قرن بیست و یکم باشیم. برای اینکه این جبهه را باز کنید و نشان بدهید که میتوانیم انسان را رها کنیم و بقول مارکس تازه تاریخ بشری را آغاز کنیم، برای اینکه نشان بدهید که کمونیستها نمیخواهند فقط سرمایه داری را نفی کنند، میخواهند جامعه طبقاتی را نفی کنند و انسان را رها کنند، آنوقت باید در واقعیات و در مفهوم جامعه و انسان عمیق بشوند، و حقانیت تئوریهای خود را بر همه نشان بدهند. و گرنه چلنجتان میکنند. مقابلتان میایستند. جوابتان را میدهند. نقد و حقانیت سیاسی کمونیسم در ایران و یا در اروپا و هر جای دیگر سر جای خودش، ولی اگر شما تئوریک و عمیق این دنیا را نقد نکنید، اگر از سر مسخ انسانها دنیای موجود را نقد نکنید، آن وقت نمیتوانید بگویید که ما دنیایی را می آوریم که در آن بشریت رها میشود.

اگر میخواهید واقعیت را عمیقا تغییر بدهید باید نقد شما هم عمیق باشد. هر طبقه ای جهان را همانقدر نقد میکند که میخواهد تغییرش بدهد. در واقعیت همان اندازه به اصطلاح کردی "رخنه" میکند که میخواهد عوضش کند. اگر میخواهید ده میلی متر جامعه را تغییر بدهید به اندازه ده میلی متر وارد حقیقت میشوید، وارد عمق روابط میشوید و جامعه شناسی تان همانقدر پیش میرود، بشر شناسی تان هم همانقدر پیش میرود و اقتصادیاتتان هم همانقدر پیش میرود. اما اگر میخواهید زیر و رو کنید آنوقت باید بروید به اعماق. بنابراین تئوری فقط ابزار توضیح دنیا نیست. تئوری آن تیشه و آن اهرمی است که بر میدارید که بزیند و رخنه کنید در واقعیت و تغییرش بدهید. و اگر شناختتان تا آنجا پیش نرود دستتان هم تا آنجا پیش نمیرود و مبارزه تان هم تا آنجا پیش نمیرود، جامعه را نمیتوانید تغییر بدهید. اگر یکی تئوری اش مثلا در جمهوری اسلامی این باشد که این وضعیت به خاطر بدجنسی آخوندهاست،

به خاطر حکومت شیخهاست، یا روحانیت بدجنس هست و مذهب بدون روحانی کار را درست میکند، که از این تئوری ها کم نداریم، وقتی نقد کسی همینقدر پیش میرود یعنی همینقدر میخواهد تغییر بدهد، یعنی میخواهد فقط آخوند ها را برکنار کند. احتیاجی ندارد به رخنه عمیقتر. چون نميخواهد تغییر عمیق تری بدهد. مساله این نیست که تئوری اش را ندارد و نمیفهمد. لازم ندارد، ضروری نیست. برای آن طبقه ای که میگوید فقط آخوندها در ایران بدجنس هستند، بروند کنار کار درست میشود، واقعا برای آن طبقه کار درست میشود. با رفتن آخوندها به اصطلاح به مشروطه شان میرسند. یا آن کسی که فقط آته ایست است و میخواهد مذهب را جمع کند، میگوید حکومت مذهبی نباشد. فقط حکومت مذهبی را نقد میکند و دیگر وارد نقد ارتش، نقد پلیس، نقد بورکراسی، نقد پارلمان نمیشود. لازم ندارد بشود. همانقدر رخنه میکند در واقعیت که میخواهد تغییرش بدهد. میخواهد حکومت مذهبی بیفتد ولی تمام سیستم هرمی جامعه بورژوایی همانطور که در اروپا هست در ایران هم بماند. حتی بازسازی بشود. درست بشود. و بنابراین مقوله آزادی اش از دموکراسی فراتر نمیروند و نمایندگی انسانها در حکومت از پارلمان فراتر نمیروند و مفهوم آزادی و برابری برای او از آزادی حقوقی و برابری در مقابل قانون فراتر نمیروند.

میبینید که این تفاوت در درجه عمق نقد و شناخت واقعیت مساله ای فردی نیست، طبقاتی است. هر طبقه ای به همان اندازه واقعیت را نقد میکند، یعنی وارد شناخت و توضیح جهان خارج میشود، که بخواهد آنرا تغییر بدهد.

به همین خاطر اگر ما کمونیستها میخواهیم انسان را رها کنیم و به دوره ماقبل تاریخ بشری نقطه پایان بگذاریم آنوقت باید قدمان بسیار از جامعه امروز فراتر بروند، باید انسان در جامعه طبقاتی، یعنی در تمام طول تاریخ مکتوب بشری، را بشناسیم و نقد کنیم. ما جامعه ای میخواهیم سازمان بدهیم که هدفش، هدف در خودش، انسان است. مستقیما انسان است. و نه انسان در خدمت چیز دیگری، انسان در خدمت صنعت، انسان در خدمت تمامیت ارضی، انسان در خدمت خدا. انسان در خدمت چیزی نیست. انسان اساس و هدف درخود سوسیالیسم ما است. و باید تئوری ما بتواند عمیقا و بطور همه جانبه ای به این مفهوم انسان و انسانیت و جامعه انسانی را توضیح بدهد و به انواع سئوالهایی که در بالا مطرح کردم، پاسخ بگوید.

## هویت اجتماعی انسان

انسان چیست؟ آیا ذات انسان و طبیعت انسان معنی دارد؟ و اگر دارد چگونه تعریفش میکنیم که فرق کند با انسانی که مثلا مسیحیت تعریف میکند، با انسانی که متافیزیسیم تعریف میکند، با انسانی که مکتبهای رسمی بورژوازی و مکتبهای رسمی تمام جهان طبقاتی تعریف میکنند.

پاسخ ما به سؤال ذات و هویت انسانی مثبت است. انسان و انسانیت حقیقی و قابل شناخت است، اما ثابت و مجرد نیست. در طول تاریخ فرهنگ و مناسبات اجتماعی و سطح تمدن بشری تغییر میکند، انسانها به طبقات تقسیم میشوند و در موقعیت طبقاتی متفاوت و متقابلی قرار میگیرند، ولی انسان دارای یک طبیعت، دارای یکی جوهر، دارای یک ذات است. مارکس هم در بحثش در مورد از خود بیگانگی انسان از طبیعت انسان و از نوع انسان صحبت میکند. این طبیعت انسانی چیست؟ برای یافتن پاسخ باید به شیوه ای غیر مذهبی، غیر متافیزیکی و کاملا ابژکتیو، عینی، علمی و واقعی به سراغ مساله رفت.

به نظر من برای یافتن پاسخ ابتدا باید از خود پیرسیم انسان چگونه انسان شد؟ انسان موجودی اجتماعی است. حتی از لحاظ فیزیکی و بیولوژیک انسان محصول جامعه است. انسان در ابتدایی که کره زمین شکل گرفت و حیات بوجود آمد وجود خارجی نداشت. داروینیسیم دیگر امروز این حقیقت را ثابت کرده است که انسان محصول تکامل طبیعی و تاریخی است. انسان حتی از نظر فیزیکی موجودیت داده شده ای نبوده است. تاریخ جامعه انسانی، تاریخ رشد جوامع، تاریخ شکلگیری انسان هم در عین حال هست. اینطور نیست که ابتدا انسان ساخته و پرداخت شده ای هست و بعد این انسان جامعه را تشکیل میدهد. انسانهای منفرد و مجردی وجود نداشته اند که دورهم جمع بشوند و جامعه درست کنند. برعکس همین دور هم جمع شدن انسانشان کرده است. فقط یک مقوله زبان را در نظر بگیرید. زبان معمولا بعنوان وسیله تکلم و وسیله ارتباط گیری شناخته میشود. این البته یک وجه اصلی از زبان هست ولی مهمتر از آن زبان وسیله تفکر است. بدون زبان نمیشود فکر کرد. بدون کلمه نمیشود فکر کرد. و زبان محصول زندگی اجتماعی است. یعنی انسان بدون زندگی جمعی قادر به تفکر نبوده است یا بعبارت دیگر انسان نبوده است. انسان را حیوان متکلم و حیوان متفکر میدانند و هر دو مفهوم مستلزم زندگی اجتماعی است. انسان حیوان اجتماعی است. تکامل انسان و تغییر فیزیکی انسان با اجتماعی بودنش همراه است. با هم جلو می آیند.

انسانها جامعه را نمیسازند یا حتی جامعه انسانها را، هر دو با هم همدیگر را میسازند و تکامل پیدا میکنند. و در این سیر تکامل کار و تولید نقش محوری ایفا میکنند.

کار باعث میشود که انسان حتی از نظر جسمی و فیزیکی انسان بشود. منظور از کار شغل نیست. کار یعنی تغییر دنیا به نحوی که به نیازهای ابتدایی انسان جواب بدهد. و کار از همان آغاز، از همان زمان که انسانها در کمونها و جمعهای اولیه زندگی میکردند، یک پروسه اجتماعی بوده است و فقط اجتماعا میتوانسته اتفاق بیفتد. و در پروسه این تولید اجتماعی فیزیک انسان نیز تغییر کرده است. ستون فقراتش راست شده تا دستانش آزاد شود و انگشتش در برابر انگشتان دیگر قرار گرفته تا بتواند اشیاء را بگیرد و بعنوان ابزار بکار ببرد. یک فرق اساسی انسان با حیوانات دیگر در کاربرد ابزار است و همین ضرورت فیزیک انسان را هم -راه رفتن روی دو پا و در نتیجه آزاد شدن دستها و قابلیت انگشتان دست در گرفتن و جابجا کردن اشیاء- تغییر داده است و یا بعبارت دقیقتر انسان را ساخته است.

انسان تنها حیوانی است که میتواند ابزار بسازد. میتواند دستش را ادامه دهد و قدرتی که در بیولوژی خودش نیست را با تغییر جهان بیرون، کسب کند. قدرت بیولوژیک انسان قادر به این نیست که انسان را باقی نگهدارد. اگر انسان میخواست تنها بقدرت فیزیکی خود متکی بشود نسل بشر چند میلیون سال قبل برافزاده بود. بقاء انسان در گرو این است که دنیای خارج را تغییر بدهد و از آن کمک بگیرد. و این تغییر دنیای خارج پروسه ایست که کار و یا تولید اجتماعی خوانده میشود.

هم موجودیت فیزیکی انسان و هم بقای انسان ثمره کار اوست و پروسه کار از همان آغاز پروسه ای اجتماعی بوده است. از سوی دیگر انسان برای تولید جمعی احتیاج به ایجاد ارتباط با دیگران و لذا زبان داشته است و زبان بنوبه خود تفکر و رشد مغز را امکان پذیر ساخته است. منشا همه این تحولات تولید اجتماعی برای بقا است. فرد انسان جدا از جمع و به شکل فردی نه خصوصیات جسمی یک انسان را کسب میکرده است و نه میتوانسته بقا پیدا کند.

هر جامعه شناس بورژوایی هم امروز این را قبول دارد و جز این نمیتواند بگوید که انسان موجودی است اجتماعی که فقط با اجتماعی زندگی کردن باقی مانده است. مغز انسان، دست انسان، ستون فقرات انسان شکل گرفت بنحوی که بتواند اجتماعا تولید کند، و اجتماعا باقی بماند. اگر بخواهیم به اصطلاح فلاسفه از اصالت فرد و اصالت جمع صحبت کنیم، میبینید بدون جمع انسان اصالت ندارد. بدون جامعه انسان معنی ندارد.

به این ترتیب روشن است که وقتی می‌گوئیم "انسان موجودی اجتماعی است" این تنها یک حکم نظری - فلسفی نیست، یک واقعیت عینی و ناظر بر تکامل فیزیکی و اجتماعی انسان است. این واقعیتی است که بر همه خصوصیات دیگر جامعه نظیر طبقات، دولت و مذهب و خانواده و مالکیت و غیره پیشی می‌گیرد. ما هنوز وارد مراحل تکاملی جامعه نشده ایم. مساله اینست که مستقل از همه این خصوصیات و فازهای تکاملی جامعه هم از نظر تاریخی و هم تحلیلی انسان حاصل زندگی اجتماعی و برای بقا نیازمند زندگی اجتماعی است. دولت و طبقه و مذهب و مالکیت و وجه تولید و غیره هم تاریخا و هم تحلیلا بعدا وارد تصویر میشود.

### آغاز از خود بیگانگی: مالکیت خصوصی و طبقات

تلاش انسان برای بقا، یعنی زندگی جمعی و برقراری ارتباط با دیگران و کار جمعی و تغییر جهان خارج برای رفع نیازهای خود، امروز در علم اقتصاد تولید و فعالیت تولیدی نامیده میشود و معمولا فراموش میشود که ریشه این فعالیت اقتصادی نفس بقا و موجودیت انسان است. و نکته مهمتر اینکه همه ویژگیهای جامعه انسانی، از وجود طبقات تا دولت و مذهب و فرهنگ و مالکیت و غیره در همین تلاش برای بقا، در تولید اجتماعی، ریشه دارد.

در جوامع اولیه انسانی هر فرد قادر به کار در جامعه فقط میتواند برای رفع نیازهای خودش و بقای کودکان که قادر به کار نیستند تولید کند. قدرت تولید انسانی و ابزاری که به کار میبرد هنوز به آن درجه نیست که هر دو دست بتواند بیشتر از یک شکم و یا یک شکم و نیم را سیر نگاهدارد. جامعه تنها قادر به رفع نیازهای تولیدکنندگان و کودکان است. در قبایل بدوی حتی سالمندان نمیتوانند مدت زیادی بعد از کار افتادگی باقی بمانند. پیران جامعه را بحال خود میگذارند که بمیرند. در قبایل سرخپوست در مقطع کشف آمریکا این رسم هنوز وجود داشت و پیران هم کاملا این سرنوشت را میپذیرفتند و با آرامش و رضایت خاطر به استقبال مرگ میرفتند. میدانستند که برای ادامه زندگی فرزندان و نوه هایشان این امر ضروری است.

بنابراین یک مرحله در تاریخ تکامل انسان هست که کار کردن همه افراد قادر بکار جامعه برای بقا جامعه مطلقا ضروری است. یعنی بعبارت دیگر هیچکس نمیتواند کار نکند و از قبل کار دیگران زندگی کند. این ضرورت کار کردن همه اعضای قادر به کار جامعه از زاویه دیگری خود را در این واقعیت نشان میدهد که هرچه تولید میشود بوسیله تولید کنندگان و کودکان

جامعه مصرف میشود، یعنی در اصطلاح اقتصاد سیاسی محصول اضافه وجود ندارد. هرچه تولید شده مصرف میشود. اگر هم چیزی ذخیره میشود برای روزی است که بدلائل طبیعی تولید ممکن نیست مثلا نمیشود به شکار رفت و یا به جمع آوری میوه و دانه های گیاهی پرداخت و غیره.

تا وقتی شرایط اینطور است، تا وقتی همه باید کار کنند و اضافه محصولی در کار نیست طبعاً استثمار و مفتخوری هم ممکن نیست. وقتی چیزی برای دزدیدن نباشد، دزد هم پیدا نمیشود. همه برای بقاء باید کار کنند. بقاء جمع و فرد مشروط به یکدیگر و یک مفهوم است. برای بقاء هر فرد همه باید کار کنند و برای بقاء همه هر فرد باید کار کند. در واقع بقاء جامعه پیش شرط بقاء فرد است و بقاء فرد پیش شرط بقاء جامعه.

اگر فلاسفه ای در جوامع بدوی آن دوره زندگی میکردند اگزیستانسیالیست نمیشدند چون به اصطلاح فلاسفه "وجود" و "نمود" یکی بود. ظاهر فردی در مقابل جوهر اجتماعی انسان قرار نگرفته بود. جمع و فرد یکی بود و هنوز فردیت و هویت جمعی اعضای جامعه در تناقض نیفتاده بود. فرد با جامعه تضادی نداشت. اگر دعوایی بود دعوی کل قبیله بود با طبیعت. اگر چلنجی بود در خدمت بقاء همه بود. و همه میدانستند بقاء همه یعنی بقاء من و بقاء من یعنی بقاء همه. حتی آن پیروی را هم که میگذاشتند بمیرد اعتراضی نداشت. ضرورتش را میفهمید و میپذیرفت.

در این مرحله از تکامل جامعه درگیری و چالش با طبیعت است و نه میان انسانها. نه کسی از جامعه دور میشود و نه کسی از خود بیگانه میشود. یک نوع وحدت و هارمونی بین فرد و جامعه وجود دارد و این مهمترین خصیصه جوامع بدوی و ماقبل طبقاتی انسانی است.

این خصیصه با تکامل ابزار تولید و در نتیجه رشد نیروی تولیدی جامعه از میان میرود. وقتی نیروهای مولده آنقدر رشد میکنند که دیگر هر فرد میتواند بیشتر از شکم خودش تولید کند آن وقت این سؤال مطرح میشود که با این اضافه تولید چه باید کرد؟ دیگر همه ناگزیر نیستند کار کنند تا باقی بمانند. بعنوان مثال کار دو سوم افراد قادر بکار میتوانند برای بقاء همه کافی باشد و یک سوم قبیله میتواند کار نکند. این یک سوم چه کسانی هستند؟ کسانی که به نحوی در قبیله نقش برجسته ای ایفا میکرده اند، کسی که خوب شکار میکرده است، کسی که خوب سازماندهی و هماهنگ میکرده، کسی که طبیعت و نیروهای طبیعی را بهتر توضیح میداده است، جادو گرها و شیوخ مذهبی قبیله که با خدایان رابطه ویژه ای داشته اند. در

جوامع اولیه مذهب هست اما نه به خاطر اینکه جامعه را برای ما تحمل پذیر کند، بلکه بخاطر اینکه طبیعت را تحمل پذیر کند. مذهب هست برای اینکه بگوید رعد و برق از کجا می آید و چطور باید خطر سیل و زلزله را از خود دفع کنیم. برای اینکه به قبیله مصونیت بدهد، اعتماد به نفس بدهد، به کمک قبیله بیاید. جادوگرها و شیوخ مذهبی در عین شرکت در فعالیتهای تولیدی نقش ویژه شان کمک گرفتن از خدایان در این فعالیتهاست. کسی که خدای شکار را با قبیله همراه میکند، جلو میافتد و شکارچیان را با سمبلها و زیورآلات مذهبی می آراید و یا مراسم و رقصهای قبل از شکار را رهبری میکند، کسانی که کارشان سازماندهی مراسم و مناسک مذهبی است، کسانی که به مدیریت و رتق و فتق امور قبیله میپردازند و کلا شیوخ و بزرگان قبیله. چنین اشخاصی نقش ویژه و برجسته ای در قبیله پیدا میکنند و اولین کاندیدهای دست کشیدن از تولید و استفاده از اضافه تولید دیگران هستند. کار این شیوخ منحصر میشود به ارتباط با خدایان و یا سازماندهی شکار و یا ریاست و مدیریت قبیله و نظایر آن. جادوگر قبیله صرفا به برپائی مراسم و رقصهای مذهبی میپردازد و شکارچیان برجسته به سازماندهی و مدیریت شکار و شیوخ قبیله به ریاست و حل و فصل مسائل قبیله.

و به این ترتیب تقسیم کار شروع میشود. و یا بعبارت بهتر تقسیم کار و بیکاری! بیکاریها را میدهند به یک عده و کارها را میدهند به یک عده دیگر! یک عده جنگجویان خوبی اند و یک عده شیوخ مذهبی اند و یک عده شیوخ قبیله اند که خوب سازمان میدهند و مدیریت میکنند و غیره. اینها میشوند اشراف قبیله و آن اشراف کسانی میشوند که دیگر از تولید می آیند کنار. و در عین حال موقعیت برتر، حقوق برتر و وضعیت بهتری از بقیه دارند. موقعیت ویژه و ممتازی در جامعه دارند. چون چنین به نظر میرسد که کارشان تخصصی تر و مهمتر و اهمیتش برای حفظ و بقای کل جامعه بیشتر است. چنین به نظر میرسد که ارتباط با خدایان و یا سازماندادن و رتق و فتق امور قبیله، که حالا در محور آن تقسیم کار و حراست از حقوق ویژه شیوخ قبیله قرار دارد، کار مهمتر و برتری است تا شرکت مستقیم در امر تولید. و این ریشه و مبدا شکلگیری قشر اشراف و عوام و تقسیم بندی طبقاتی جامعه است.

ریشه مالکیت خصوصی هم در همین اضافه تولید است. تا زمانی که چیزی برای ذخیره کردن وجود ندارد مالکیت هم بی معناست. تا وقتی همه چیز باید بوسیله تولید کنندگان مصرف شود تا بتواند تولید ادامه پیدا کند کسی نمیتواند مالک چیزی باشد. این امکان و ضرورت وجود ندارد که چیزی با چیزی مبادله شود، چیزی بماند، چیزی قیمت داشته باشد،

چیزی کالا باشد، چیزی را کسی بخرد. همه چیز تولید میشود برای مصرف. بنابراین محصول تولید کالا و قابل تملک نیست. تنها محصول اضافه میتواند ذخیره شود و به تملک درآمد و ناگزیر مناسبات حقوقی هم لازم میشود که تعیین کند این محصول اضافه مال کی هست. کسانی هم باید در جامعه این مناسبات را پاسداری و اجرا کنند، و باز روشن است که کاندید "طبیعی" این کار جادوگران و شیوخ قبیله و رئیس جنگجویان و سازماندهندگان شکار و پیرمردان قبیله و مشایخ قبیله هستند. و به این ترتیب مالکیت و مناسبات متناظر با آن بهمراه خود بخشی از جامعه را به حاکمین جامعه، به دولت، به پاسداران مالکیت و مناسبات مقدس ملکی، تبدیل میکنند.

این شرایط همسانی و وحدت منافع جمع و فرد را در هم میشکنند و این در پایه ای ترین سطح ریشه از خود بیگانگی انسان است. انسان ماقبل مالکیت خصوصی و ماقبل طبقات با جامعه و با هویت اجتماعی خود در وحدت است. هنوز گناه اولیه اتفاق نیفتاده و انسان را از بهشت بیرون نکرده اند! هنوز دوقطبی جمع و فرد وجود ندارد. جامعه یک کلیت یکپارچه است و اعضایش منافع متناقض با یکدیگر ندارند. هر فرد با کل جامعه و کل جامعه با هر فرد هماهنگ و متحد است. با طبقاتی شدن جامعه این هارمونی و هماهنگی به هم میریزد. مالکیت آن "گناه اولیه" ای است که همسانی افراد جامعه با یکدیگر و با کل جامعه را در هم میشکند و داستان از خود بیگانگی از همینجا آغاز میشود. "بودن" جای خود را به "داشتن" میدهد، موقعیت اجتماعی افراد تحت الشعاع موقعیت آنان در مناسبات ملکی، تحت الشعاع موقعیت طبقاتی آنان قرار میگردد. انسانها برحسب رابطه شان با ابزار تولید، برحسب اینکه مالک آند و یا به کاربرنده آن، تعریف میشوند و به این ترتیب هویت اجتماعی انسانها نفی و انکار میشود. انسان طبقاتی، انسان مسخ شده است، انسان دور شده از حقیقت وجودی خود و انسان از خود بیگانه است. و برای توجیه و قابل فهم کردن و قابل تحمل کردن این وضعیت است که در پایه ترین سطح کل روینای فرهنگی و فکری جوامع طبقاتی، و در محور آن مذهب ضرورت مییابد و بر جامعه بشری از بدو ظهور طبقات تا به امروز تسلط پیدا میکند.

### هویت طبقاتی در مقابل هویت اجتماعی

اگر این بحث در مورد هویت یکسان و اجتماعی انسانها را با انسانهای جوامع اولیه در بدو شکلگیری طبقات مطرح میکردیم پاسخ میشنیدیم که "کدام انسان را می گوئید؟ مشایخ

قبیله شامل تعریف شما نمیشوند. اینها کار نمیکنند. اینها نه شکار میروند نه زمین خیش میزنند نه ماهی میگیرند و نه کلا چیزی تولید میکنند. اینها يك جور دیگر دارند سرویس میدهند به جامعه. کمک میکنند ما خدا را بپرستیم. خدایان را به کمک ما می آورند و یا جنگهایمان را سازمان میدهند یا امور قبیله را حل و فصل میکنند. مالکیت خصوصی را پاس میدارند. نمیگذارند کسی دزدی کند. نمیگذارند کسی مال یکی دیگر را بردارد." و اگر قبل از شکلگیری طبقات کسی بحث از خود بیگانگی را مطرح میکرد برای هیچکس قابل فهم نبود. تقسیمبندی اعضای جامعه بر حسب مالکیت هنوز شروع نشده و در نتیجه مساله ای هم برای کسی بوجود نیامده است.

همین اپیزود از تاریخ رشد بشری نشان میدهد که انسان به خاطر اجتماعی زندگی کردن انسان شد، از رشد فیزیکی اش یعنی تکامل دستش و مغزش و راست شدن قامتش تا تلاش برای بقا و کار و تولید که از همان آغاز پروسه ای اجتماعی بوده است. انسان موجودی اجتماعی است نه فقط به خاطر اینکه امروز بدون جامعه نمیتوانیم زندگی کنیم بلکه مهمتر از آن به این دلیل که تاریخا، در يك پروسه طولانی چندین میلیون ساله، اجتماعا شکل گرفته ایم و ساخته شده ایم. این پروسه شکلگیری و تکامل اجتماعی در کنه وجود ما است، يك خصیصه تاریخی و روحی روانی، فرهنگی و روانشناسی اجتماعی است، همیشه با ما هست، در ما میماند. همانطور که از لحاظ فیزیکی هر فردی که بدنیا می آید به شکل فشرده ای از زمان بسته شدن نطفه تا بدنیا آمدن تمام دوره تاریخ فیزیولوژیکش را، از موجود تك یاخته ای و آبری تا انسان کامل، در رحم مادر طی میکند به همان معنی هم تمام این دوره تاریخ بشری در فکر و ذهن و روانشناسی اجتماعی هر فرد هست، به هر طبقه ای که متعلق باشد.

وقتی از ذات انسان صحبت میکنیم میل به زندگی جمعی و عشق به همنوع، نوعدوستی و همزیستی با دیگران گوئی در ناخودآگاه ذهنیت انسانها حك شده است. مغز به این شکل در رابطه فرد و جمع و ارتباطات اجتماعی شکل گرفته و درست شده و رشد کرده است. پروسه تفکر همین بوده است. پروسه خودآگاهی همین بوده است. پروسه فرهنگی همین بوده است. فرهنگ طبقاتی و جامعه طبقاتی با تمام سنگینی و سیاهی اش نتوانسته و نمیتواند این را از انسان بگیرد.

در ذهن تك تك ما تمام تاریخ بشری حك شده هست. محصول آن هستیم. از آنجا بوجود آمده ایم، همیشه با ما هست، و میتوان گفت جزء غرایز ماست. در هزار و يك اسطوره و مثل و

متل و داستان و موزیک و شعر و غیره همه جا این را میبینید. نیاز انسان به انسان، و درد تنهایی انسان. این موضوع تمام نمایشنامه‌ها و اشعار و داستانها از ماقبل قرون وسطا تا امروز بوده است. نیاز انسان به جمع. و تحقق فردیت هر فرد با زندگی اجتماعی اش و با یکسانی اش با جامعه. این مقوله فرد و جمع و این گریز فرد از جمع و از سوی دیگر نیاز فرد به جمع همه جا هست. در عرفان هست، عرفان شرق و غرب. در فلسفه ذن هست، در مولوی هم هست. نه آگاهانه، ناخودآگاه. وقتی مولوی میگوید "عالمی از نو باید ساخت و از نو آدمی" و یا "آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست" و یا "هر کسی دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگاری وصل خویش" در واقع دارد به همین درد اشاره میکند. این اصل چی هست؟ عرفا چرا گریه و زاری میکنند؟ چه شده؟ بشر از چی جا مانده؟ در اسطوره‌هایی که پایه‌های مذاهب است نیز همین مساله را میبینید. بشر از بهشت بیرون شد. بهشت همین جا بود و از دست رفت. گناه اولیه رخ داد و همه چیز عوض شد. گناه اولیه چی بود؟ بشر از چه بیرون شد؟ وقتی میگوییم اینها اسطوره است یا داستانهای خیالی و فانتزی و تخیلی است به این معنی نیست که بی ربط به واقعیت است. قرآن یا انجیل که از آسمان نازل نشده است. بالاخره این اسطوره‌ها به نحوی حقیقت تاریخی بشری را منعکس میکنند. انسان به این شیوه نیازها و خواسته‌های برآورده نشده اش را بیان کرده است. دوزخ و بهشت را صادر کرده است به آسمانها و کسی مثل مسیح را تبدیل کرده به سمبل درد و زجر کل بشریت. همه مذاهب میگویند ما یک روز همه آزاد بودیم، گناه اولیه کردیم (حالا یک مذهبی میگوید سبب خوردیم یکی میگوید گندم خوردیم) و آزادی ما سلب شد. بشر دیگر آن بشر نیست. از اصل خویش دور ماندیم. آیا این فقط متافزیک است؟ اگر فقط متافزیک است باید توضیحش داد. متافزیک چون هست نمیشود متافزیکی توضیحش داد. چه فعل و انفعالات اجتماعی باعث شده که این اسطوره‌ها بوجود بیاید و مذاهب و عرفان بوجود بیاید؟ و امروز در فرهنگ معاصر بشری خود را به شکل از خود بیگانگی و اگزیستانسیالیسم و نیهیلیسم و غیره نشان بدهد. این درد چیست؟ چرا اینطور میشود؟ مساله زیر پا له شدن هویت اجتماعی انسان است. مساله نیاز و ضرورت عمیق بازگشت به ذات، به انسانیت انسان، به رهایی انسان، به آزادی انسان است. آزادی به همان مفهومی که مارکس میگوید "رهائی انسان بعنوان پیش شرط رهایی جامعه و رهایی جامعه پیش شرط رهایی انسان". مارکس کل تاریخ جوامع طبقاتی را پیشا تاریخ انسان مینامد. میگوید تاریخ انسانی هنوز آغاز نشده است. این تاریخ تنها با محو طبقات و تحقق هویت

حقیقی انسانها میتواند شروع بشود. عالمی از نو باید بسازیم و از نو آدمی. آن عالم نو آدم دیگری هم میسازد. نه به این خاطر که در رویاهایمان هست، در گذشته مان هست. در ذهنمان هست. در عمیقترین غرایز و خواسته مان هست.

در خشن ترین جوامع طبقاتی هم وقتی يك سانحه طبیعی رخ میدهد نوحه‌دوستی و میل کمک به دیگران برجسته میشود و همه را به حرکت در می آورد. وقتی در کالیفرنیا - به نظر کالیفرنیا نمونه جنگل سرمایه داری است - يك زلزله می آید، همه فردیتها تحت الشعاع احساس همدردی و همبستگی جمعی قرار میگیرند و همه برای کمک کردن بسیج میشوند و قدم بجلو میگذارند.

یا زلزله ای که اخیرا در اقیانوسیه آمد. مردم در کشورهای مختلف جدا از دولتها و در مقابل مبالغ ناچیز کمکهای دولتی امر جمع آوری کمک را خودشان سازمان دادند و به داد مردم آن سر دنیا رسیدند. این انسانیت است که علیرغم فرهنگ مسلط طبقاتی چهره خود را نشان میدهد. باز جوید روزگار وصل خویش! انسانها را به ملت تقسیم کردند، به مذهب تقسیم کردند، به نژاد تقسیم کردند، مقابل هم گذاشتند، تاریخ کشتار برایش درست کردند. صرب و کروات بجان هم افتادند. ترکها ارمنیها را کشتند، قبرسیها یونانیها را کشتند، ایرانیها اعراب را کشتند، اعراب ایرانیها کشتند؛ تاریخ طبقاتی تاریخ کشتارها و نسل کشیها است. انسان طبقاتی تنها موجودی است که همونوع خود را میکشد. و با این حال این تاریخ نیست که ما را به حرکت در می آورد. آنچه ما را به حرکت در می آورد هویت انسانی و موجودیت اجتماعی ماست.

و این هویت انسانی مدام در فرهنگ مسلط انکار میشود، مدام میگویند قانون طبیعی جامعه رقابت است، بدون رقابت ما جامعه برجا نمیماند، و یا بدون مالکیت خصوصی، و بدون تقدس مالکیت خصوصی سنگ بر روی سنگ بند نمیشود. مدام اینها را القا میکنند و با اینهمه کافی است به يك دلیلی نظم روتین این جامعه بهم بخورد تا معلوم بشود همه این ترها و اصلها و مقدسات بی پایه است. طنز تاریخ اینجاست که آن فجایع و مصیبتهای طبیعی که باعث شد در چندین میلیون سال قبل انسانها اجتماعی زندگی کنند و اجتماعی به مقابله طبیعت بروند تا باقی بمانند، همان وقایع امروز به ما یادآوری میکند که شما همان بشرید، که بما بگوید مسئله تان خودتان هستید. هر سانحه طبیعی که اتفاق میافتد ما به یاد این میافتیم که مثل اینکه جمعی میتوانیم باقی بمانیم. مهم نیست من در آمریکا هستم و مصیبت در سواحل اقیانوسیه هست. جمعی میتوانیم باقی بمانیم. و این جمعی دیگر به معنی

چند میلیارد بشر روی کره ارض است. و همان طبیعت خشن که ما را اجتماعی کرد که انگشت شصتمان را مقابل باقی انگشتان گذاشت، و پشتمانرا صاف کرد و زبان به ما داد و ارتباط بین مان برقرار کرد، همان طبیعت خشن، امروز بما میگوید مسئله تان خودتانید و مسئله تان در جامعه هست. وقتی میگوییم از خودبیگانگی انسان، یعنی این وجود اجتماعی انسان مبنای روابط اجتماعی نیست. مبنای روابط اقتصادی هم این نیست. مبنای فرهنگهای مسلط هم این نیست. مبنای هیچ چیز نیست. آن چیزی که انسان را انسان کرد، یعنی جامعه و هویت اجتماعی انسان، برسمیت شناخته نمیشود، در ذهن ما، در ایدئولوژیهای که جامعه با آن پرورده میشود، در قوانین جامعه، در مناسبات اجتماعی، بطور ابژکتیو نمایندگی نمیشود. در هیچ پروسه قانونی، حقوقی، اقتصادی، فرهنگی، و اجتماعی نوع انسان نمایندگی نمیشود. مبنای هیچ چیز نیست. مبنای هیچ چیز. این ریشه و مبنای از خود بیگانگی است.

### سرمایه داری و از خود بیگانگی

زندگی چیست؟ بشر دنیا آمده است که چه کند؟ ببینید این سؤالی است که تمرکز بیش از حد بر آن انسان را گیج میکند. وقتی خیلی در این مورد عمیق شوید گیج میشوید و بجائی نمیرسید. بالاخره مثل خیام میشوید. منتهی خیامهای این دوره هم از این از خودبیگانگی مایه میگیرند. اما اگر از دنیای مالیخولیائی متافیزیسیم بیرون بیائید بهترین پاسخی که برای تعریف زندگی پیدا میکنید اینست که زندگی خلاقیت است.

اساس زندگی انسان خلاقیت است و در نظام سرمایه داری از خود بیگانگی به نهایت خود میرسد چون خلاقیت انسانها متحقق نمیشود. در محور تاریخ تکامل انسان و سیر انسان شدن انسان دست بردن به محیط بیرون و تغییر محیط بیرون برای رفع نیازهای انسان قرار دارد. انسان نیروی تغییر دهنده محیط پیرامونی خود است. نیروی پاسیو و فقط ناظر دنیا نیست. بنده غرایز خود هم نیست. فکر میکند، بر وجود خود و طبیعت آگاه است و آگاهانه طبیعت را در جهت رفع نیازهایش تغییر میدهد.

انسان بر خلاف حیوانات، که تلاششان برای بقا تماما غریزی و ناخودآگاه است، به وجود نوع خود آگاه است و برای بقای نوع خود، یا جامعه، با طبیعت رابطه برقرار میکند، یعنی برای رفع نیازهایش - که امری اجتماعی است و نه فردی - در طبیعت دست میبرد و تولید میکند. مارکس میگوید انسان با فعالیت تولیدی خویش و خلق اشیاء وجود خود بعنوان نوع انسان را

اثبات میکند. انسان با فعالیت تولیدی، که در مورد انسان فعالیتی آگاهانه و آزادانه است، به وجود خود هم بعنوان نوع و هم بعنوان فرد انسان آگاه میشود و این خلاقیت انسان جوهر و نفس زیستن انسان و زندگی انسانی است. (رجوع کنید به دستنوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ مارکس)

انسان هست، وجود دارد بخاطر کار و بخاطر تغییر. بخاطر نیروی خلاقه اش. و جوهر زندگی همین خلاقیت است. اگر شادی هست و اگر سعادت هست به درجه ایست که هر فرد بتواند توانائیها و قابلیت های خود را بکار بیاورد، در جهان خارج بیشترین دخالت را بکند، بیشترین تغییر را بدهد و بیشترین بهره را از طبیعت بگیرد.

این نیروی خلاقه در سرمایه داری خود به کالا تبدیل میشود! تقسیم کار، بیگانگی انسان از پروسه کار و از محصول کار در جامعه سرمایه داری به اوج خود میرسد اساسا چون نیروی کار در این نظام خود مانند محصولات دیگر به کالا تبدیل میشود و خرید و فروش میشود.

پروسه تولید - اسم اقتصادی زیستن انسان! - در سرمایه داری تماما ضد انسانی است. تقسیم کار کارگر را به مهره ای تبدیل میکند که هیچ اراده و کنترلی و حتی آگاهی ای از کل تولید ندارد. کارگر از سر اجبار و نه اختیار به کار تن در میدهد. بخاطر اینکه زندگیش را گرو گرفته اند مجبور است نیروی کارش را بفروشد و وارد پروسه ای بشود که هیچ درک و کنترلی و اراده ای در آن ندارد. کارگر کاملا از پروسه تولید بیگانه میشود، تابع و برده تولید برای سود میشود، و خلاقیت آگاهانه برای رفع نیازهای خود و جامعه تبدیل میشود به فروش نیروی کار برای تولید سود! کارگر در کارخانه زندگی نمیکند، نیروی کارش را بفروش میرساند، توانائیها و خلاقیتش بالفعل نمیشود، انکار و مسخ میشود. در جامعه سرمایه داری بقول مارکس "فعالیت حیاتی انسان به وسیله ای برای بقا" تبدیل میشود، بعبارت دیگر "زندگی صرفا به عنوان وسیله ای برای زندگی کردن تجلی میکند". (همانجا).

نیروی کار برای آنکه سودآور باشد باید مثل هر کالای دیگری خصوصیات استاندارد و روتین و راندمان معینی داشته باشد و کارگر باید کار یکنواختی را که در تقسیم کار سهم او شده مدام و هر روزه با سرعت معینی تکرار کند. از این نقطه نظر تولید سرمایه داری حتی با دوره بلاواسطه ماقبل خود یعنی صنعت مانوفاکتور متفاوت است. در صنعت مانوفاکتور ابزار ادامه دست انسان است. آچار و پتک و چکش و مته و اره و هر ابزار دیگر ادامه دست و تابع اراده و تحت کنترل کارگر است. در کارخانه، برعکس، انسان جزئی از ماشین است. ماشین

آنجا هست و کارگر مثل يك پيچ يك جایی قرار میگیرد و کار میکند. گوئی این انسان است که ادامه ماشین است. کارگر باید سرعت خود را با خط تولید تنظیم کند، ماشین کار را جلویتان میگذارد، ماشین بر شما حاکم است. و کم کم ربات میتواند جای کارگر را بگیرد. بکار گرفته شدن ربات نشان میدهد تا چه اندازه انسان مسخ شده و به شیئی تبدیل شده که میتواند با شیئی عوضش کنند. وقتی يك شیئی میتواند کار انسان را انجام بدهد این فقط نشانه رشد صنعت رباتیسم نیست، موقعیت بشر هم خیلی باید مسخ شده و تنزل یافته باشد که این جایگزینی ممکن شود. کار انسان تا به حدی باید مکانیکی و یکنواخت و بی روح شده باشد که يك ماشین هم بتواند آنرا انجام بدهد.

نقد بر ماشین و ربات نیست، نقد بر مناسباتی است که ماشین در آن بکار گرفته میشود. نقد بر تقسیم کار و سازماندهی کار و خرید و فروش نیروی کار برای تولید سود است. این مناسبات است که کارگر را تماما از پروسه تولید بیگانه میکند و نه نفس بکار گرفتن ماشین. بحث بر سر بکارگیری ماشین نیست برسر موقعیت انسانها در تولید است. در جامعه سرمایه داری کارگر عضوی از ابزارآلات است. جزئی از طبیعت بی جان است. و تابع آن است. چرا؟ چون سود سرمایه چنین ایجاب میکند. آنچه مطرح نیست نیاز انسانها به خلاقیت و شکوفائی استعدادهای فردی است. کارگر وارد پروسه ای میشود که هیچ اشراف و نظارتی بر آن ندارد، تمام کار و فعالیت تولیدیش زدن يك قطعه معین است، پیچ خاصی را، يك بخش معینی را، يك تکه ای از يك محصول بزرگتر را درست میکند. حتی همه محصول را نمیبیند، همه محصول را تولید نمیکند. کارگر تصور نمیکند که دارد نیاز کسی را جواب میدهد. کارگر کالا تولید میکند و مورد مصرف این کالا هیچ نقشی در پروسه تولید ندارد. دستمزد و زمان کار و نرخ استثمار همه بر اساس ارزش مبادله سنجیده میشود و آنچه هیچ جا بحساب نمی آید مورد مصرف کالا و یا محصول کار بعنوان شیئی است که به نیاز انسانی پاسخ میدهد.

يك جنبه دیگر از خود بیگانگی در محصول کار خود را نشان میدهد. نه فقط بخاطر اینکه محصول کار کارگر به او متعلق نیست. نقد ما این نیست که چرا محصول کار مال کارگر نیست نقد ما بر نفس مالکیت است. چرا باید برای مصرف يك چیزی اول مالکش بود؟ و چرا شما برای رفع نیازهای انسان باید اول کالا تولید کنید؟ کارگر از محصول کارش بیگانه است نه به خاطر اینکه به خودش نمیدهند، بلکه بخاطر اینکه به کسی که نیاز دارد نمیدهند، به خریدار میدهند، به کسی که پول دارد میدهند. مساله بر سر تولید برای خود نیست. در قبایل

اولیه هم انسانها برای خود تولید نمیکردند برای مصرف جامعه تولید میکردند و همین انسان را راضی میکرد. اما امروز کارگر نمیداند برای چه و برای که تولید میکند. تولید میکند برای پولدارها، تولید نمیکند برای نیاز بشری، حتی اگر گندم تولید میکنیم، اگر نان تولید میکنیم، این ربطی به نیاز مردم ندارد. نان تولید میکنیم اما اکثریت مردم دنیا گرسنه میخوابند، کارگر میداند نان را به گرسنگان نمیدهند. نان کالائی است که هر کس پولش را داشته باشد میخرد. در مورد همه محصولات مساله همین است. همه چیز کالا است. یعنی بنا بر ارزش مصرف اش توزیع نمیشود بلکه بنا بر ارزش مبادله اش بفروش میرسد. وقتی اتوموبیل درست میکنید، اتوموبیل بدست کسی که نیاز دارد نمیرسد، بدست کسی میرسد که پولش را دارد، امکان خریدش را دارد، میتواند مالکش بشود. برای مصرف یک چیز اول باید مالکش بود. چرا؟ چرا باید برای مصرف یک چیز مالکش بود؟ چرا مالکیت و نه نیاز منشا حق استفاده افراد از محصول کار است؟

سیر تکاملی که از نظر بیولوژیک انسان از نطفه تا تولد در رحم طی میکند، به نظرم از لحاظ اجتماعی هم انسان در جامعه و از تولد تا بلوغ طی میکند. کودک تصویری از مالکیت ندارد و میخواهد از هرچه که به آن نیاز حس میکند استفاده کند. یکبار من با پسر پنج ساله ام در یک مغازه مشغول خرید بودم. فکر میکنم همه تجربه ای شبیه این داشته باشید، در یک سوپرمارکت که معمولاً کالاهای مورد نیاز بچه ها را پایین میچینند که بچه آنها را بردارد و پدر و مادر را گیر بیاندازد. پسرم اسباب بازی ای را برداشت و گفت من این را میخواهم. گفتم نمیشود. پرسید چرا نمیشود. من این را میخواهم و اینهم آنجاست دیگر. گفتم باید پولش را بدهی. گفت خوب بچه ها که پول ندارند، گفتم پدر و مادرت باید داشته باشند. بعد ماندم که چطور مساله را توضیح بدهم. "تو نمیتوانی داشته باشی چون نیازت مهم نیست پول مهم است و آنهم پول داشتن پدرت! فرد دیگری باید پول داشته باشد تا تو بتوانی به نیازت جواب بدهی!" اگر بچه میتوانست استدلال کند میگفت اولاً تو بی پولی به من چه! ثانیاً این را گذاشته اند آنجا برای اینکه یکی با آن بازی کند. اسباب بازی است. و من هم میخواهم با آن بازی کنم. این چه ربطی به پول داشتن و نداشتن دارد؟ بچه این را نمیفهمد. درک مقوله پول و مالکیت برای کودک آسان نیست. انسان بطور طبیعی فکر میکند چیزی را که احتیاج دارد باید مصرف کند. مصرف کند و نه اینکه مالکش باشد. مال من و مال تو را جامعه در ذهن کودک فرو میکند. وقتی که میگوییم این مال تو نیست، وقتی چیزی را از کودک دریغ میکنیم، میفهمد باید

انحصار آن چیزی را که دارد نگه دارد. میفهمد قرار نیست هر چیزی را که میخواهد به او بدهند چون ظاهرا پدر یا مادرش باید يك شرايطی را داشته باشد که ندارد. ببینید این مناسبات چقدر برای کودک غیر قابل توضیح است. و کودک نمیفهمدش تا وقتی که تربیت میشود، یعنی فاسد میشود، مناسبات مالکیت را قبول میکند و شروع میکند به رقابت و یقه همسایه اش را گرفتن. میشود مثل ما. و بعد میگویند انسان خود خواه است، همه چیز را برای خودش میخواهد، نمیتواند بدون رقابت زندگی کند و از این نوع خزعبلات حکیمانه!

انسان برای بقا ناگزیر است از عوالم کودکی بیرون بیاید و خود را با جامعه موجود وفق بدهد و اساس این جامعه اصل طلائی و مقدس و ظاهرا غیر قابل تغییر مالکیت خصوصی است. اصلی که در همه مذاهب مقدس است و ستون فقرات تمام جوامع طبقاتی است.

این پروسه رشد و هم‌رنگ جماعت شدن کودک از جنبه استحاله کار مفید برای دیگران به شغل برای کسب درآمد هم قابل مشاهده است. حتی تا سنین تین ایجری و نوجوانی، جوانی که از دانشگاه می آید بیرون میخواهد برود دنیا را زیر و رو کند. میخواهد تمام گرسنگان را سیر کند. میخواهد شهرش را قشنگ کند، میخواهد برای دیگران مفید باشد. ایده آل دارد. ایده آلهایش هم همه در خدمت جمع است. میخواهد دکتر بشود تا بیماران را خوب کند. و بعد همین جوان میرود استخدام میشود و میفهمد از این خبرها نیست. اگر بخواهد باقی بماند باید هم‌رنگ جماعت شود. اگر میخواهد کارش را حفظ کند باید ایده آلهایش را کنار بگذارد، باید از خود بیگانه بشود. کاری که دوست داشت انجام بدهد جای خود را به شغل اجباری میدهد. کار خلاقانه و انسانی مسخ میشود و به شغل، به امرار معاش تنزل پیدا میکند. کار آن چیزی است که يك کودک ده ساله میخواهد انجام بدهد. دکتر بشود و یا پرستار و یا مامور آتش نشانی. کارهایی نه برای کسب درآمد بلکه بخاطر مطلوبیت و مفیدیت آن. اما اینها رویای کودکی است. وقتی شخص به سن کارکردن میرسد میفهمد که معیار باید پول درآوردن باشد و بس. دوست داشتن و مفید بودن و مطلوبیت کار همه تحت الشعاع امرار معاش و کسب درآمد قرار میگیرد. میفهمد برای مصرف هر چیزی باید مالکش بود. و برای مالک بودن پول باید داشته باشی. مالکیت پیش شرط مصرف است. پیش شرط جواب به نیازهاست. کسب درآمد پیش شرط مالکیت است و برای کسب درآمد هم باید نیروی کارت را بفروش برسانی. و اینجا حلقه از خود بیگانگی کامل میشود. نیروی کار هم مانند هر کالای دیگر با ارزش مبادله اش سنجیده میشود و هرچه این ارزش بیشتر باشد بیشتر میتواند مالک کالاهائی باشد که خود

تولید کرده است. کارگر به بازار می‌رود تا محصول کارش را بعنوان مصرف کننده بخرد و نیروی کارش را می‌فروشد تا قدرت خرید کالاهای مورد نیازش را داشته باشد. مطلوبیت را نیازهای بازار کار و کالا تعیین میکند و نه نیاز و میل انسانها.

### پروسه تولید و پروسه زیستن: پوچی کار برای امرار معاش

از خودبیگانگی ای که مورد نظر مارکس هست و در واقع حقیقت از خودبیگانگی، در نفس پروسه تولید ریشه دارد. وقتی می‌گویید پروسه تولید، نفس همین نامگذاری مساله را بیان میکند. پروسه تولید يك اسم اکونومیستی و فنی برای زیستن است. پروسه تولید شکل دفرمه و مسخ شده زندگی، بودن، و زیستن در جامعه سرمایه داری را بیان میکند. اگر به شما بگویند که کار میکنید برای اینکه باشید، برای اینکه حوایجتان را جواب بدهید و بقا پیدا کنید، وهستید برای اینکه کار کنید، می‌گویید این سیکل معنی ندارد. اما این پروسه ایست که هر روز اتفاق می‌افتد. کارگر از صبح تا شب کار میکند، و شب استراحت میکند، به اصطلاح علم اقتصاد نیروی کارش را بازتولید میکند، که بتواند فردا دوباره کار کند.

انسان به دنیا آمده است که زندگی کند و اساس زندگی کار است، خلاقیت است. انسان بدنیا آمده است که نیروی خلاقه اش را متحقق کند، پتانسیلهایش را، تواناییهایش را، و تنها راه تحقق این امر در افزودن به طبیعت است، تغییر طبیعت است. تغییر جهان خارج است. کار خود زندگی است و نه پیش شرط زندگی. در يك جامعه انسانی کار فعالیت اجباری برای تامین زندگی نیست، "پروسه تولید" نیست، خلاقیت آگاهانه و آزاد و داوطلبانه انسانهاست، "پروسه زیستن" است، معنی زندگی است.

وقتی کار به فعالیت اجباری برای تامین زندگی تنزل پیدا میکند، آنوقت به پوچی میرسید. این ریشه نیهیلیسم و اگزیستانسیالیسم و همه مکاتب فکری است که به نحوی میخواهند معنائی به زندگی و بودن انسان در جامعه سرمایه داری بدهند.

هیچ چیزی برجسته تر از واقعیت زمخت و سرد و بیروح کالا شدن نیروی کار از خود بیگانگی انسان در جامعه سرمایه داری را توضیح نمیدهد.

در جامعه سرمایه داری نیروی کار کالا است، و نیروی کار یعنی نفس حیات انسانی. اگر بحث بر سر "داشتن" است تنها چیزی که متعلق به هر فرد و در کنه وجود هر فرد است نیروی کار و است. نیروی کار یعنی نیروی ذهن، نیروی دست، و فیزیک انسان. به کار افتادن نیروی کار و

یا پروسه کار چیزی بجز فعل وانفعال این فیزیک با طبیعت نیست و زندگی و پروسه زیستن هم همین است. سرمایه داری نفس پروسه زندگی را به کالا تبدیل میکند! در جامعه سرمایه داری شخص یا صاحب سرمایه است، که اصلا کار نمیکند، و یا سرمایه دار نیست که در اینصورت ناگزیر است برای بقا نیروی کارش را بفروشد، و در هر حال جوهر زیست انسانی یعنی کار داوطلبانه و خلاق از زندگی فرد تماما غایب است. زندگی از جوهر و مفهوم واقعی اش تهی میشود و انسانها را به پوچی میرساند.

این پوچی و از خود بیگانگی با رشد سرمایه داری عمیقتر و وسیعتر میشود. امروز نه تنها کارگران در پشت خط تولید بلکه همه حقوق بگیران، کارمندان و نویسندگان و هنرمندان و ژورنالیستها، در واقع تمام غیر سرمایه دارها نیروی فکری و یدی و حتی شخصیتشان را میفروشدند تا امرار معاش کنند. دروغ میگویند، اجبارا لبخند میزنند، رفتار و روابطشان با دیگران را بنا بر مقتضیات کاری و خواست و دستور رئیسشان تنظیم میکنند و نه تنها نیروی کار بلکه تمام شخصیتشان را در بازار کار عرضه میکنند تا باقی بمانند. زندگیشان را انکار میکنند تا بتوانند زندگی کنند! رابطه شما بعنوان کارگر و ژورنالیست و منشی و فروشنده، با جامعه برای بقای فردی است و نه به این خاطر که میخواهید با دیگران بعنوان هم نوع خود و اعضای دیگر جامعه رابطه ای انسانی و مطابق میل و انتخاب خودتان برقرار کنید. شخصیتتان را میفروشید. در محیط کار دیگر خودتان نیستید، شخصیت دیگری پیدا میکنید. مثل دکتر جکیل و مستر هاید، یک آدم دیگری میشوید. شخصیتتان را طبق میل کارفرما بسته بندی میکنید و بفروش میرسانید. این پروسه از همان روز اول که برای مصاحبه استخدامی میروید شروع میشود. در مصاحبه قرار نیست شما حقیقت را راجع به خودتان بگویید، اگر بگویید "حرفه ای" نیستید. آدم حرفه ای خودش را معرفی نمیکند، خودش را خوب عرضه میکند، خوب بفروش میرساند. من این را در تجربه فهمیدم. برای کار برنامه نویسی در یک شرکت تقاضا داده بودم و در مصاحبه از من پرسیدند چرا میخواهی این کار را بگیری. و جواب من این بود که چون برنامه نویسی را دوست دارم. استخدام نکردند. بعدا آژانسی که مرا برای این مصاحبه فرستاده بود - یعنی در واقع فروشگاهی که کالایش نیروی کار من و صد ها نفر نظیر من بود - به من توصیه میکرد که از این پس در مصاحبه ها نگو این کار را دوست دارم! این پاسخ حرفه ای نیست، آدم حرفه ای بخاطر پول کار میکند و نه بخاطر علاقه! میخواست بگوید تو دنبال شغل هستی و شغل را بخاطر احتیاج انتخاب میکنند و نه میل و

علاقه و خواست! باید به اندازه کافی از خودبیگانه بشوی تا استخدامت کنند! علاقه به کار به ارزش مصرف نیروی کار مربوط میشود و نه ارزش مبادله آن. و آدم حرفه ای باید مانند فروشنده هر کالای دیگر تنها به ارزش مبادله کالای نیروی کار، یعنی میزان دستمزد، علاقمند باشد و نه نسبت به چگونگی بکار گرفته شدن، یعنی ارزش مصرف نیروی کارش. باید نشان بدهید که احتیاج دارید، میخواهید پول درآورید و آدم پرکاری هستید چون میخواهید درآمد بیشتری داشته باشید. فروش نیروی کار ربطی به خلاقیت و به زیستن کارگر ندارد.

در جامعه سرمایه داری آدمها نه در روزهای کاری بلکه در روزهای تعطیل، در آخر هفته زندگی میکنند. پنج یا شش روز در هفته کار میکنند و یک یا دو روز آخر هفته زندگی! کار کردن اجباری برای تامین زندگی است و نه خود زندگی. بقول مارکس در جامعه سرمایه داری وقتی کارگر کار میکند زندگی نمیکند و وقتی زندگی میکند کار نمیکند! و کسی که این واقعیت را نفهمد، کسی که کار را با زندگی، ارزش مصرف نیروی کار را با ارزش مبادله، و انگیزه کسب درآمد را با علاقه بکار "اشتباه بگیرد" حتی استخدام نمیشود! در همان مصاحبه اول رد اش میکنند!

مارکس در "دستنوشته های اقتصادی فلسفی ۱۸۴۴" در مورد کار بیگانه شده (stranged labour) میگوید:

"... کار نسبت به کارگر عنصری خارجی است، یعنی به وجود ذاتی کارگر تعلق ندارد و در نتیجه کارگر در حین کار کردن خود را تایید نمیکند، خود را انکار میکنند، به جای خرسندی احساس رنج میکنند، نه تنها انرژی جسمی و ذهنی خود را رشد نمیدهد بلکه در عوض جسم خود را فرسوده و ذهن خود را زائل میکند. بنابراین کارگر فقط زمانی که خارج از محیط کار است خویشتن را در مییابد و زمانی که کار میکند خارج از خویشتن است. هنگامی آسایش دارد که کار نمیکند و هنگامی که کار میکند آسایش ندارد. در نتیجه کارش از سر اختیار نیست و به او تحمیل شده است، کار اجباری است. بنابراین نیازی را برآورده نمیسازد بلکه ابزاری صرف برای برآورده ساختن نیازهائی است که نسبت به آن خارجی هستند. خصلت بیگانه آن به وضوح در این واقعیت خود را نشان میدهد که به محض آنکه الزام فیزیکی و یا الزام دیگری در کار نباشد، از کار کردن چون طاعون پرهیز میشود."

## پول، مالکیت و از خود بیگانگی

اجازه بدهید قبل از وارد شدن به بحث مذهب و ناسیونالیسم در مورد نقش و رابطه پول و سرمایه با از خود بیگانگی انسانها نیز کمی تأمل کنیم. مارکس در یادداشتهای اقتصادی-فلسفی اش مفهوم عمیقی را مطرح میکند. میگوید در جامعه سرمایه داری شما هرچه کمتر باشید بیشتر دارید. هرچه کمتر به نیازهایتان پاسخ بدهید و بیشتر پس انداز کنید قدرت بیشتری حس میکنید. چون پول سمبل داشتن است، مصرف بالقوه است. کسی که پول دارد میتواند از مصرف بالفعل بگذرد، و مصرف نکند و احساس قدرت و رضایت کند. مارکس میگوید پول میتواند شما را به تئاتر ببرد، میتواند برایتان لباس بخرد، میتوانید با آن به مسافرت بروید. نفس داشتن پول میتواند به نیازهای شما جواب بدهد. ممکن است پولتان را صرف هیچیک از اینها نکنید و همچنان احساس رضایت و قدرت کنید. قدرت خرید کالا جای خود کالا را میگیرد. مصرف و ارزش مصرف به کلی کنار گذاشته میشود و تماما جای خود را به ذخیره کردن و داشتن ارزش مبادله، که پول انتزاعی ترین شکل آنست، واگذار میکند. پول در واقع از خود بیگانگی شیئیت یافته است.

اساس ضرورت وجودی پول چه بعنوان سرمایه و چه بعنوان وسیله مبادله به مالکیت و به مقوله داشتن گره میخورد. داشتن و مالک بودن شیئی انحصار حق مصرف آنست. جامعه میتواند تولید و مصرف کند بی آنکه کسی مالک چیزی باشد و بین افراد مناسبات ملکی برقرار باشد، آنطور که در جوامع ماقبل طبقاتی عمل میشد. داشتن و مالک چیزی بودن وقتی مطرح میشود که محصولات مازاد بر مصرف وجود داشته باشد و لذا بتوان حق مصرف آنها را برای بخشی از اعضای جامعه محفوظ داشت.

در جامعه سرمایه داری منشا این حق پول است و نه نیاز و احتیاج افراد. پول داشتن شکل انتزاعی و مظهر داشتن همه چیز است. در جامعه ای که نیاز افراد جامعه، یعنی آنچه آغاز و مبنای شکلگیری جامعه و تولید بود، منشا حق استفاده و مصرف باشد، "داشتن" یکسره پوچ و بی معنی میشود. فرد یا چیزی را استفاده میکند و یا افراد دیگر میتوانند از آن استفاده کنند. ذخیره کردن و حق انحصاری بر مصرف چیزی در آینده، خود ناشی از فقدان امنیت اقتصادی و بیم از تامین زندگی است. در جامعه ای که بر اساس رفع نیاز افراد سازمان داده شده نیازی به چنین تضمین هائی نیست.

بحث من در اینجا بر سر مقوله مالکیت به معنای عمومی کلمه است و نه صرفا مالکیت

خصوصی بر ابزار تولید. مالکیت بر ابزار تولید نقطه آغاز و ریشه استثمار و تقسیم‌بندی جامعه به طبقات است و جای ویژه‌ای در نقد ما دارد اما در یک سطح انتزاعی تر و پایه‌ای‌تری مفهوم و مقوله مالکیت علی‌العموم مورد نقد ما است. در مورد وسایل شخصی نظیر لباس و مسکن و غیره حق مصرف امری انحصاری است و باید چنین باشد اما این امر نه ناشی از مالکیت بلکه ناشی از مورد استفاده و نوع مصرف محصولات است. یک پیراهن را بیش از یک نفر نمیتواند بپوشد و در یک خانه عده معینی میتوانند زندگی کنند. استفاده از چنین محصولاتی خصوصی و فردی است اما لازم نیست کسی مالک آنها باشد تا از این حق برخوردار شود. در یک جامعه انسانی احتیاج منشا این حق است و نیازی به نشان دادن ورقه مالکیت نیست. هر کس باید بتواند باندازه نیازش از محصولات جامعه برداشت کند و به مصرف برساند و اگر خصلت و نوع این مصرف فردی و شخصی است طبعاً شخصی و فردی صورت میگیرد. اساس نیاز افراد است. در جوامع طبقاتی، و بیش از همه در سرمایه داری، مقوله داشتن بعنوان پیش شرط مصرف کردن ضروری شده است تا نیاز افراد نادیده گرفته بشود. مالکیت خصوصی بعنوان منشا حق استفاده، نیاز افراد را کنار میگذارد و بجای آن قدرت خرید را مینشانند. قدرت خرید امری مستقل از درجه نیاز افراد است و با پول سنجیده میشود. پول ضروری میشود تا بتوان صرفنظر از نیازمندیهای اشخاص محصولات اجتماعی را در جامعه توزیع کرد. بقول معروف "هر کس همانقدر که پول بدهد آش میخورد" و نه همانقدر که گرسنه است!

در جامعه‌ای که کار و محصولات کار به کالا تبدیل شده و افراد بعنوان خریدار و فروشنده این کالاها با یکدیگر رابطه برقرار میکنند، داشتن و هرچه بیشتر داشتن به فلسفه و غایت زندگی تبدیل میشود. در این جامعه باید بیشتر و بیشتر کار کرد نه به این خاطر که کار فعالیت خلاق و شاد و نفس زندگی است، بلکه به این خاطر که با فروش نیروی کار میتوان مالک کالاها را دیگر شد.

مارکس میگوید یک خصلت جامعه سرمایه داری تولید نیاز است. نیاز تولید میکنند که کالاهایشان را بفروشند. امروز میبینیم تبلیغات تجاری دنیا را گرفته است. این تولید هرچه بیشتر و نیاز هرچه بیشتر تعریف تکامل جامعه بشری نیست. زیستن هرچه بیشتر و خلاقیت هرچه بیشتر و یکسانی و هماهنگی و وحدت هرچه بیشتر فرد و جامعه، این تعریف جامعه بشری و آن مدینه فاضله ایست که انسان باید به سمت آن حرکت کند. در سرمایه داری از یکسو

نیاز واقعی انسانها به کار آزاد و شاد و خلاق از آنها دریغ شده است، و از سوی دیگر پایه ای ترین حوائج اکثریت عظیمی از مردم دنیا برآورده نمیشود. اما در عوض مدام نیاز به تلویزیون رنگی تر، و یخچال گنده تر و اتومبیل لوکس تر و یک سری تر و تر و تر تولید و باز تولید میشود تا آن اقلیتی که توان مالی اش را دارند بتوانند هرچه بیشتر مصرف کنند.

در مناسبات سرمایه داری انسان تنها بعنوان مصرف کننده میتواند به زندگی معنی بدهد. فعالیت تولیدی انسان به جبر تنازع بقا تبدیل میشود و فلسفه و علت وجودی انسان به مصرف کننده تنزل پیدا میکند. مارکس در دستنوشته های اقتصادی و فلسفی در مورد کار بیگانه شده میگوید

"...آدمی تنها در کارکردهای حیوانی خود یعنی خوردن و پوشیدن و تولید مثل و حداکثر در محل سکونت و طرز پوشاک خود وغیره، آزادانه عمل میکند و در کارکردهای انسانی خود ﴿فعالیت تولیدی﴾ چیزی جز حیوان نیست. آنچه حیوانی است، انسانی میشود و آنچه انسانی است، حیوانی میشود."

مارکس تاکید میکند که مصرف امری حقیقتاً انسانی است اما هنگامی که از سایر فعالیت‌های انسانی منتزع شود و به هدف غائی و انحصاری انسان تبدیل شود به امری حیوانی تنزل پیدا میکند.

این تبدیل مصرف به امر و فلسفه غائی زندگی در عین حال با گسترش فقر و محرومیت بخش وسیع و رشد یابنده ای از جامعه بشری همراه است. تحقق این "هدف غائی" برای اکثریت انسانها از رفع نیازهای بسیار ابتدائیشان فراتر نمیرود.

در سرمایه داری عصر ما که آخرین تکنولوژی وسایل صوتی و الکترونیکی در خانه هاست، در خانه های زیادی هنوز نان نیست. و به این معنی حتی آنان که قدرت خرید کالاها و پاسخ به نیازهای تولید شده را دارند باید هویت جمعی و همونوع دوستیشان را فراموش کنند تا از مایملکشان لذت ببرند. باید یادشان برود اکثریت مردم دنیا گرسنه میخوابند تا زندگیشان معنی پیدا کند.

اگر یک فرد انسان هستیید، و اگر بقای شما، خوشی شما، حتی مصرف شما، معنی اجتماعی نمییابد و خودتان را نمیتوانید نمونه ای از همه جامعه ببینید آن وقت بخشی از موجودیت انسانیتان متحقق نشده است. و این انسانیت در وجود همه هست. اینجا بحث دیگر بر سر کارگر و سرمایه دار نیست. هر کسی هر جای جامعه طبقاتی قرار داشته باشد هرچه

بیشتر داشته باشد، از اکثریت جامعه بیشتر فاصله میگیرد و به محدوده اقلیت کوچکتري رانده میشود. و به این معنی بیشتر مسخ و از خود بیگانه میشود.

خلاصه کنیم. بیگانگی از محصول کار و بیگانگی از پروسه تولید دو جزء اساسی بیگانگی از خود انسانها در جوامع طبقاتی و بویژه جامعه سرمایه داری است. در مناسبات سرمایه داری این از خود بیگانگی با کالا شدن نیروی کار به اوج خود میرسد. جوهر این از خود بیگانگی نفی فعالیت آزاد و آگاهانه انسانها در رابطه با طبیعت و شکوفائی خلاقیت آنها و جایگزین شدن آن با مصرف و پول و داشتن و مالکیت است.

### دولت و از خود بیگانگی

یک پدیده دیگری که از خود بیگانگی را در یک سطح اجتماعی-سیاسی منعکس میکند مقوله دولت است. معمولاً میگویند جامعه پیچیده است، جامعه باید سازمان داده شود، جامعه باید نظم و قانون داشته باشد و در نتیجه به دولت احتیاج داریم. یعنی دقیقاً آن ابزار و آن ماشینی که درست شده برای اینکه تفاوت‌های طبقاتی را توجیه کند، برای اینکه حکومت یک طبقه را نگه دارد؛ به یک معنا آن ارگانی که درست شده برای اینکه جامعه را نفی کند، برای اینکه از منافع اقلیتی از جامعه، از منافع طبقه حاکم، پاسداری کند؛ آن ارگانی که میخواهد از مالکیت خصوصی حفاظت کند، میخواهد شما را اینقدر از خودتان دور کند که بروید نیروی کارتان را بفروشید و خوشحال هم باشید که پول در آورده اید و میتوانید بعنوان مصرف کننده بخشی از کالاهائی که خودتان تولید کرده اید را بخرید؛ آن ارگان را مدیر جامعه و ضروری برای اداره جامعه قلمداد میکنند. ارگان ناشی از نفی انسانیت و جامعه انسانی خود را به شکل ارگان ضروری برای حفظ جامعه نشان میدهد، اما آنچه در واقع دولت را ضروری میکند نه حفظ ارکان و مناسبات انسانی بلکه برعکس پاسداری از ارکان و مناسبات طبقاتی است. دولت لازم شده است برای اینکه منافع بخشی از جامعه را منافع کل جامعه جا بزند و تئوری و فرهنگ و نظام و ارتش و قدرت سرکوب لازمه برای حفظ منافع بخش مسلط را ایجاد و پاسداری کند. ماشین دولتی یعنی ابزار اجتماعی نشانند جزء بجای کل، ابزار قلمداد کردن بخشی از جامعه بعنوان همه جامعه. و دولتمرد و سیاستمدار یعنی کسی که هنرش این است که میتواند منافع طبقه حاکمه را بعنوان منافع همگانی به مردم قالب کند. به این میگویند هنر سیاست. و این کار آسانی نیست. باید انتخابات به انتخابات، در دمکراسی غربی هر چهار

پنج سال یکبار، یک عده سیاستمدار به اسم مردم، به اسم ملت، به اسم جامعه، رای بیاورند و دولت تشکیل بدهند اما عملاً منافع اقلیت کوچکی از مردم، منافع طبقه حاکمه را به پیش ببرند. کار آسانی نیست. اما اینکار را دارند هر روز میکنند. با ابزارهای مدیای جمعی و رادیو و تلویزیونشان و غیره دارند اذهان را میسازند، فرهنگ را میسازند، از لائاتی که برای بچه‌ها میخوانند تا دوره دانشگاه این را در ذهن مردم فرو میکنند (یک وظیفه مذهب و ناسیونالیسم همین است) که دولت نماینده منافع همه مردم است. تمام اینکارها را میکنند برای اینکه دولت و یا آن سیاستمدار دولتی بتواند منافع یک طبقه را منافع کل جامعه جا بزند و عملاً در تجربه روزمره منافع یک طبقه را پاسداری کند، تامین کند و ادعا کند برای جامعه، برای ملت این سیاستها لازم است. امروز دیگر میگویند دولت منافع ملی را نمایندگی میکند و ملت در واقع اسم رسمی طبقه حاکمه است.

با اینهمه جامعه، "ملت"، تماماً از دولت بیگانه است. ماشین دولتی، بوروکراسی حرفه‌ای، مافوق مردم و جامعه است و سیاست و اقتصادی که نمایندگی و اجرا میکند برای مردم قابل فهم و توضیح نیست. دولتها جنگ پیا می‌کنند و جنگ را نمیتوانیم توضیح بدهیم. همه از جنگ بدشان می‌آید ولی جنگ میشود. مثل سیل، مثل تگرگ، اتفاق میافتد. مثل بحران اقتصادی، مثل ورشکستگی، اتفاق میافتد. تحت کنترل ما نیست. ارگانی که قرار بود جامعه را اداره کند، منافع عمومی را تنظیم کند و امور اجتماعی را طبق خواست و رای و نقشه اعضای جامعه سازمان بدهد و اداره کند، خودش غیر قابل توضیح است. اکثریت جامعه نمیداند دولت چه میکند. تنها میدانند سیاستمداران دروغ میگویند و وعده‌های پوچ انتخاباتی میدهند و چون بر مسند قدرت قرار میگیرند آن کار دیگر میکنند. و به این میگویند دموکراسی.

در دموکراسی نه عامه مردم بلکه تنها متخصصین سیاست میدانند دولت چه میکند. میگویند سیاست پیچیده است. در حالیکه صفهای شش ماهه برای جراحی قلب هست بیمارستانها را میبندند و میگویند منافع ملی اینطور اقتضا میکند. (تازه در غرب یعنی در پیشرفته‌ترین جوامع سرمایه داری وضعیت اینست، در کشورهای عقبمانده که دیگر قضیه از این هم شورتر است). از بودجه‌های خدمات عمومی میزنند و میگویند به عموم خدمت میکنند! بیمارستانها را میبندند، مدارس را میبندند، مهد کودکیها را میبندند، که اقتصاد شکوفا بشود. یک چیز پیچیده‌ای به اسم نظام اقتصادی هست که مثل ضحاک از مغز و خون

انسانها ارتزاق میکنند. برای شکوفا شدنش باید از همه چیز گذشت، بیشتر کار کرد و کمتر خواست، کمربندها را سفت کرد، ریاضت کشید و با اینهمه هنوز معلوم نیست که از رکود خارج شود و رونق پیدا کند. ظاهرا دولت سعی اش را میکند و اما رونق و رکود در دست دولت نیست، مثل وضع آب و هوا قابل پیش بینی نیست. باید عالم اقتصاد و دکترای علوم سیاسی بود تا از این مسائل سر درآورد. مردم عامی، عوام، میپرسند چرا تکنولوژی پیشرفت میکند و ما بیکار میشویم؟ چرا قبلا، قبل از انقلاب الکترونیکی و بکار گرفتن رباتها که تولید کمتر بود وضع بهتری داشتیم و امروز که بیشتر تولید میکنیم فقیرتریم. و متخصصین جواب میدهند قوانین اقتصادی اینطور ایجاب میکند و این قوانین هم گویا مثل قوانین کور طبیعت تابع اراده ما و قابل کنترل بوسیله هیچکس نیست. سیستم اقتصادی گویا از آسمان نازل شده است. به کسی مربوط نیست. همه در آن میچرخیم و میگردیم و یک اتفاقاتی در آن میافتد. و آنوقت سیاست را هم با آن توضیح میدهند. بیمارستان را میبندند برای اینکه آدمها بهداشتشان پیشرفت کند! مدارس را میبندند برای اینکه آدمها با سواد بشوند! جنگ میکنند برای اینکه صلح برقرار شود! وقتی بخواهید سود و منافع سیاسی سرمایه دار را پشت منافع عمومی پنهان کنید به چنین دنیای واژگونه ای میرسید.

دولت مظهر این دنیای واژگونه سرمایه داری است. دولتها در این چرخ ظاهرا غیرقابل کنترل و خارج از اراده همه ما میچرخند و میگردند و جنگ میکنند و آدم میکشند و بزدان میاندازند و اعدام میکنند و بودجه تنظیم میکنند و از بیمارستان و مهد کودک و بیمه ها و دستمزدها میزنند و بخشودگی مالیاتی میدهند و "جامعه" را به پیش میبرند. این اسمش تاریخ است. این اسمش جبر است. میگویند همین است که هست و کاری هم نمیشود کرد.

علم امروز چرایی را توضیح نمیدهد، چگونگی را توضیح میدهد. علم امروز خودش را معاف کرده از اینکه بگوید چرا. علم امروز نمیگوید مالکیت خصوصی از کجا آمده این را فرض میگیرد و بعد درباره ضروریات و قوانین اقتصادی صحبت میکند. این علم امروز است. علوم اجتماعی و سیاسی و فلسفه و علوم انسانی، هیچکدام به چرایی خودشان را نمیزنند. دمده شده، این مال قرن هیجده بود. مال عصر روشنگری بود. امروز چرایی مهم نیست. نمیتوانی بگویی چرا بحران میشود، چرا خدمات عمومی را قطع میکنید، چرا مالکیت خصوصی مقدس است، این سؤالات بی معنی است. اینها را باید فرض بگیرید تا زندگیتان قابل تحمل بشود. کسی که این مبانی را به سؤال بکشد باید به روانشناس مراجعه کند. یک

نده اش کم است. عقلش پاره سنگ بر میدارد. به اندازه کافی فاسد نشده است. بزرگ شده ولی به اندازه کافی فاسد نشده! و یکی از مظاهر این "عاقل و بالغ" شدن، پذیرش بی چون و چرای دولت و زیر سوال نبردن علت وجودی و مفروض گرفتن حقانیت آن است. دولت مظهر سیاسی بیگانگی از خود افراد در جامعه طبقاتی است.

### مذهب و ناسیونالیسم: مسخ هویت انسانی

نقش و رابطه مذهب و ناسیونالیسم با از خود بیگانگی چیست؟ بر مذهب و ناسیونالیسم تاکید میکنم چون این دو نقش اساسی ایفا میکنند اما مساله از این فراتر است. مذهب و ناسیونالیسم دو جزء اصلی آن روبنای ذهنی و فکری است که ایجاد شده است تا جامعه طبقاتی را برای انسان "توضیح" بدهد و توجیه و قابل تحمل کند. این ایدئولوژیها ضروری اند برای اینکه واقعیت مادی غیرانسانی این جامعه توجیه و فهمیده بشود، و قابل تحمل بشود، و بنابراین جامعه بقا پیدا کند.

ژان پل سارتر میگوید جهنم ما دیگران هستند! چرا جهنم ما دیگران هستند؟ مگر ما بدون دیگران میتوانیم زنده بمانیم؟ جهنم ما دیگران هستند به خاطر اینکه در دنیای موجود رابطه فرد با دیگران را نه روابط انسانی بلکه مناسبات طبقاتی تعیین میکند. بخاطر اینکه دیگران رقیب فرد هستند و نه هم‌نوع و همراه او. بخاطر اینکه هویت جهانشمول انسان انکار میشود و فرد دیگر نماینده و معرف نوع انسان نیست، بلکه بر حسب موقعیت اش در تولید و بر حسب رابطه ملکی اش با ابزار تولید، معرف و نماینده طبقه معینی است.

کار فرهنگ و ایدئولوژیهای حاکم در جوامع طبقاتی قابل تحمل کردن "جهنم دیگران" برای فرد است. همانقدر که دولت بعنوان ابزار نظم و قانون، یا بمعنی دقیقتر ابزار سرکوب و کنترل، برای بقاء جامعه طبقاتی لازم است مذهب و ناسیونالیسم و کل روبنای فرهنگی جوامع طبقاتی نیز لازم و ضروری است. سرمایه داری هم نیاز انسانها به این ایدئولوژیهای تسلی بخش و هم وسعت اشاعه و کاربرد آن را به غایت خود رسانده است.

در مناسبات سرمایه داری زندگی فرد به اندازه زندگی رباتی که میتواند جای او را بگیرد پوچ و بی روح میشود. ربات مغز ندارد و از خود بیگانه نمیشود. ما فکر میکنیم و مسخ میشویم. نمیفهمیم چه خبر است. الکی میشویم، خودکشی میکنیم، شورش میکنیم، قیام میکنیم، از هم‌نوع خودمان بدمان می آید، جنگ میکنیم، میکشیم، هویتمان را گم میکنیم و

به خدا متوسل میشویم، به خون و نژاد متوسل میشویم، به آب و خاک و پرچم متوسل میشویم، پیرو مذاهب مختلفی میشویم، ملت‌های مختلفی میشویم، برای اینکه این هویت گم شده را بالاخره باید به هر نحوی پیدا کرد. از انسانیت دور مانده ایم و باز جوئیم روزگار وصل خویش. اگر هویت جمعی شما بعنوان انسان از شما گرفته شده است، و اگر فعالیت انسانی شما که معنی زیستن است را از شما گرفته اند و تبدیلیش کرده اند به کالا، این آتشفشان يك جای دیگر باید فوران کند. يك جای دیگر من باید بالاخره معنی بدهم به زندگی ام. يك جای دیگر من باید احساس جمعی بکنم. باید عضو يك مذهب و نژاد و ملتی باشم، حتی طرفدار (fan) يك تیم فوتبالی باشم تا نیازم به زندگی جمعی و هویت اجتماعی به نوعی، به شکل مسخ و دفرمه شده ای، پاسخ بگیرد. اگر در "پروسه تولید"، که معنی واقعی زندگی فرد و مبنای تکامل فیزیکی فرد است، انسان متحقق نمیشود و احساس رضایت نمیکند، احساس خلاقیت نمیکند، احساس یکسانی نه تنها با طبیعت بلکه با همسایه و با جامعه اش نمیکند، این خلا باید بنحوی پر شود و تسکین پیدا کند. این نقش در سرمایه داری به مذهب و ملت و قوم و نژاد و کلوب فوتبال و غیره واگذار شده است.

عبارت دیگر در پایه ای ترین سطح هویت ملی و مذهبی لازم میشود به خاطر اینکه هویت و موجودیت اجتماعی انسانها و مکانیسم واقعی زندگی اجتماعی در مقابل مناسبات طبقاتی قرار میگیرد. کودک به محض اینکه زبان باز میکند میپرسد چرا؟ چرا میگوید چون میخواهد دنیا را بشناسد. چراهای طبیعی اش را جواب میدهیم، چراهای اجتماعی اش را نمیتوانیم جواب دهیم. نمیتوانیم کودکانمان را به تقدس مالکیت و فقر اکثریت عظیم و ثروت اقلیت محدود و تبعیض و نابرابری قانع کنیم. بشر با هویت اجتماعیش دنیا می آید، در مغز و فیزیکی بدن کودک موجودیت اجتماعیش حک شده است و تا با فرهنگ و ایدئولوژیهای حاکم بر جامعه طبقاتی "تربیت" نشده است نمیتواند قانع بشود.

اگر قرار بود خود پروسه زندگی ما را آنقدر مسخ بکند، اینقدر تغییر بدهد که این سئوالها و این چراها را نداشته باشیم، اگر جامعه با خودش در تناقض نیافتاد، احتیاجی به مذهب و ناسیونالیسم نبود. احتیاجی به تئوریه‌ها و ایدئولوژیهای طبقاتی نبود. جامعه طبقاتی، و بویژه نظام سرمایه داری، تئوری ای میخواهد که جنگ را انسانی و فقر و نابرابری را طبیعی جلوه بدهد. تئوری ای میخواهد که توضیح بدهد چرا هفت نسل میلیاردرهائی نظیر آقای بیل گیتس میتواند راحت زندگی کند و دست به سیاه و سفید زنند ولی اگر شما در طبقه کارگر دنیا آمده

باشید باید صبح تا شب جان بکنید و با اینهمه فقیر باقی بمانید. این تبعیض و تناقض فاحش را باید توضیح داد. و توضیح طبقه حاکمه در مورد این وضعیت تنها میتواند غیر حقیقی و خرافی باشد. تنها میتواند مبتنی بر مذهب و ناسیونالیسم و دیگر ایدئولوژیهای ضد انسانی باشد.

مذهب سمبل و جرثومه و عصاره از خودبیگانگی انسان است. عصاره واژگون بودن دنیاست، و در پایه ای ترین سطح در بحران هویتی و بیگانگی انسان از خود و از جامعه ریشه دارد. بحث من اینجا صرفاً نقش سیاسی مذهب نیست. نقش فوق ارتجاعی و ضد انسانی مذهب سیاسی و بویژه دولت مذهبی چه در قرون وسطی و چه امروز بر همه روشن است و در این مورد بسیار گفته و نوشته شده است. مساله مورد بحث من در اینجا ضرورت وجودی مذهب در جامعه طبقاتی است.

مذهب با بت پرستی شروع میشود. بت یعنی پرستش مخلوق دست انسان بعنوان خالق انسان. واژگونگی جامعه طبقاتی بوضوح خود را در بت نشان میدهد. اگر کالا شکل شیئیت یافته مناسبات سرمایه داری است، بت از خود بیگانگی شیئیت یافته است.

بت در واقع تجسم از خود بیگانگی انسان در طلوع تمدن جامعه طبقاتی است. مذهب ماقبل جامعه طبقاتی نقش توضیح طبیعت و تسکین ضعف و درماندگی انسان در رابطه با طبیعت را بعهده دارد. نقش مذهب در جوامع اولیه توضیح و تحمل پذیر کردن مقابله انسان با طبیعت است. در جامعه طبقاتی مذهب همین نقش را در رابطه فرد با جامعه و تضادهای طبقاتی در جامعه ایفا میکند.

پیام همه مذاهب در نهایت اینست که انسان شاد و خوشبخت نیست چون در عالم خاکی نمی آید بدست. چون بهشت يك جای دیگری است. قرار نیست در دنیای خاکی ما به جایی برسیم. ادامه زندگی مطلوب و پاسخ به نیازهای پایه ای انسانی قرار است بعد از مرگ اتفاق بیفتند. و از آنجا که عضو جامعه نه در زندگی خود و نه دیگران آن انسان مطلوب و ایده آل، انسان آزاد از چنگال مناسبات ضد انسانی جامعه طبقاتی، را نمی بیند و تجربه نمیکند، به ستایش موجودی برمیخیزد و در واقع نیاز پیدا میکند که سمبل و نماد این انسان ایده آل تحقق نیافتنی است. این پایه ای ترین علت وجودی خدایان است. خدا نماینده کمال است و همه میرویم که به او بپیوندیم. میرویم که با او باشیم. نفس وجود چنین خدائی در ضمن توضیح میدهد که چرا دنیا اینطور است و ما را به صبر و بردباری دعوت میکند.

مذهب را در نهایت با محو طبقات میشود محو کرد. مارکس میگوید مذهب روح جهان بی روح ماست. این جهان بی روح در واقع جهان طبقاتی است که انسانیت، هویت اجتماعی انسان و لذا پایه ای ترین نیازهای جسمی و روانی انسان در آن متحقق نمیشود و نتیجتاً فلسفه و سیستم فکری و ذهنیت مسخ شده و واژگونه ای لازم میاید که این خلاء را پر کند و برای افراد جامعه قابل پذیرش و تحمل بسازد. بدون اوهام و توهمات، بدون متافیزیسیم مذهب، جامعه طبقاتی برای افراد قابل "توضیح" و قابل پذیرش نیست.

مارکس میگوید برای انسان ریشه انسان است. روح جهان انسانی تنها میتواند انسانیت باشد. خوشبختی هر فرد در گرو تحقق شخصیت او بعنوان نوع انسان است. و وقتی این نوعیت محل بروز پیدا نکند اوهام مذهبی لازم می آید تا جهنم موجود را روحانی کند.

جامعه سرمایه داری غایت این دنیای از انسانیت تهی شده است. محصول را کالا کرده اند، نیروی کار را کالا کرده اند، "داشتن" را بجای "بودن" نشانده اند، نفس زندگی را به پیش شرط زندگی بدل کرده اند و روح جهان انسانی را از آن گرفته اند. مذهب روح این جهان بی روح است. بدون مذهب جامعه طبقاتی قادر به بقا نخواهد بود.

مذهب ذهنیت انسان طبقاتی را باندازه وجود اجتماعی اش مسخ میکند و به این ترتیب این دو را بر هم منطبق میکند. مذهب تراپی واژگونه است: عینیت را انسانی نمیکند، ذهنیت را غیر انسانی میکند. به انسان از خود بیگانه توجیه و فلسفه و ایدئولوژی میدهد که خود را در دنیای دیگری بجوید و بازیابد. دنیای لاهوتی بهشت و دوزخ و معاد و عدل الهی نابرابریهای دنیای ناسوتی را توضیح میدهد و جبران میکند! انسانیت به آسمانها مصادره میشود تا غیبت اش بر روی زمین تحمل شود و خدا ساخته میشود تا مظهر انسان کاملی باشد که بر روی زمین قابل حصول نیست.

جامعه طبقاتی بدون مذهب قابل دوام نیست همانطور که بدون دولت نمیتواند باقی بماند. دولت برای حفظ نظم لازم است و مذهب برای منطقی و انسانی جلوه دادن این نظم. پذیرش آنچه هست و قبول ازلی و ابدی بودن آنچه هست جوهر و اساس هر مذهبی است. قدوسیت مالکیت و قدوسیت قانون و قدوسیت نظم ضد انسانی موجود مایه و علت وجودی تقدس مذهبی است. منشا تقدس الهیات منزّه، پاسداری از کثیف ترین واقعیات طبقاتی است. بدون طبقات مذهب ضرورت وجودی نمییافت و بدون مذهب جامعه طبقاتی قادر به حفظ موجودیت خود نیست.

در سرمایه داری ناسیونالیسم نیز در کنار مذهب بمیدان می آید، به محور جهان شناسی و خود شناسی اعضای جامعه تبدیل میشود، و به ایفای همین نقش محافظت وضع موجود میپردازد.

ناسیونالیسم همزاد ملت و دولت- کشورهای تاریخ معاصر است و تاریخا جزء لازم و پیش شرط شکل گیری ملت و دولتهای کشوری بوده است. ضرورت وجودی ناسیونالیسم و ملت در پایه ای ترین سطح نیاز سرمایه به بازار ملی است. ملت نام دیگری برای جامعه ایست که بر مبنای مناسبات معین یکسانی بین کار و سرمایه شکل گرفته است. مبنای ملت و کشور در عصر ما نرخ استثمار و نرخ بهره و سطح دستمزدها و ساعات کار و قوانین کار یکسان و بازار کار و کالای مشترک است و ناسیونالیسم چیزی جز بازتاب ذهنی و ایدئولوژیک این واقعیت نیست. تقدس مالکیت و سود و استثمار مستقیما به تقدس آب و خاک و پرچم و مرز و تاریخ و افتخارات ملی ترجمه میشود و از کودکی به اعضای جامعه خورانده میشود.

ناسیونالیسم برای افراد جامعه هویت ملی میترشد و هویت انسانی افراد یا نفی میشود و یا کاملا تحت الشعاع ملیت آنان قرار میگیرد. اتکا به هویت ملی اساس توجیه جنگها در عصر ماست. صدها هزار نفر زن و مرد و کودک و پیر و جوان را در هیروشیما و ناکازاکی در آتش بمب اتمی میسوزانند و توجیه شان هم اینست که منافع ملی اینطور اقتضا میکرد! خون سربازانی که برای دفاع از این منافع به کشتارگاه فرستاده میشوند بسیار رنگین تر از حتی غیر نظامیان ملت دشمن است. و ملتها هم این توجیه را کمابیش میپذیرند و اعتراض و مخالفت چندانی در برابر آن شکل نمیگیرد. با همین منطق است که دولتی مثل دولت آمریکا وحشیانه ترین و جنایتکارانه ترین سیاستهای میلیتاریستی اش را تحت عنوان دفاع از منافع ملی توجیه میکند و به افکار عمومی میفروشد. و اعتراض مردم تنها وقتی شروع میشود و بالا میگیرد که آمار کشته شدگان سربازان خودی بالا برود. دولت آمریکا کشتار کرور کرور افراد عادی، کودک و پیرو جوان و زن و مرد غیر نظامی دشمن را خیلی راحت تر میتواند توجیه کند تا کشته شدن یک سرباز آمریکائی را. چرا که در تفکر ناسیونالیستی که فرهنگ مسلط در همه جوامع بورژوائی است، اساس هموطن است و نه همنوع. ناسیونالیسم نه تنها هویت انسانی را تحت الشعاع هویت ملی قرار میدهد بلکه اصولا خارج از ملیت هویتی برای انسانها قائل نیست. ناسیونالیسم در کنار مذهب و نژاد و قومیت یک رکن اصلی تفکر پست مدرنیستی در نفی هویت واحد و جهانشمول انسانی است.

تفکر ناسیونالیستی و نقش آن در مسخ انسانیت به قدمت مذهب نیست اما در عصر ما نقش و عملکرد وسیعتر و مخربتری از مذهب ایفا میکند. امروز لااقل در فرهنگ رسمی و در قوانین، تبعیض میان انسانها بر حسب مذهب و نژاد مطرود است و کسی نمیتواند علنا از این نوع تبعیضات دفاع کند اما در مورد ناسیونالیسم مساله کاملا فرق میکند. نه تنها همه بخود حق میدهند علنا ملت خودی و هموطن را تافته جدا بافته و برتر از بقیه عالم محسوب کنند بلکه عکس آن مذموم و مطرود است و با چماق وطن فروشی و خیانت و غیره تکفیر میشود. ناسیونالیسم تنها ایدئولوژی رسمی و "آبرومند" و "محترم" برای نفی نوع انسان و هویت جهانشمول انسانی در عصر ماست.

يك ویژگی دیگر ناسیونالیسم توسل آن به نیاز و علقه انسانها به زندگی اجتماعی است. ناسیونالیسم جهان را به وطن، جامعه را به ملت، و همنوع را به هموطن محدود و یا در واقع تحریف میکند و لذا علاقه و نیاز انسانها به همنوع و زندگی اجتماعی و ارزشهای جمعی و انسانی را به شکل مسخ شده ای پاسخ میگوید. ریشه مادی ناسیونالیسم و علت شکلگیری و وجودی آن همانطور که اشاره شد منافع و نیازهای سرمایه و طبقه سرمایه دار است اما علت اینکه میتواند در افکار عمومی قبح و کراهت خود را بپوشاند و چنین وسیع و فراگیر در اذهان مردم رسوخ کند پاسخگوئی مسخ و تحریف شده به نیاز و علاقه انسانها به زندگی اجتماعی است، شکل تحریف شده انس و علاقه ایست که انسانها به همسایه و محیط زندگی و شهر و محله خود پیدا میکنند. این احساس انسانی است و در نوعدوستی و علاقه و نیاز انسان به زندگی اجتماعی ریشه دارد. در يك دنیای انسانی این علاقه به محیط اجتماعی خود به علاقه به کل جامعه انسانی، به کل انسانهای ساکن کره ارض بسط مییابد، اما در دنیای طبقاتی ما، برعکس به ملت دوستی و وطن پرستی و دوری و نفرت از بیگانگان ترجمه میشود. ناسیونالیسم بجای هویت اجتماعی هویت ملی را مینشانند و این در واقع پاسخ ویژه و تازه سرمایه داری به مساله کهنه از خود بیگانگی انسان در جوامع طبقاتی است.

امروز، در دوره بعد از جنگ سرد، پست مدرنیسم ظرفیتهای ضد انسانی ناسیونالیسم را تا سطح نژاد و قوم پرستی و نفی صریح و رسمی هویت جهانشمول انسانی بسط داده است. و این در واقع روینای فکری لازم برای توجیه و تحکیم سرمایه داری بازار آزاد و نظم نوین جهانی سرمایه در عصر ماست. بورژوازی در نقطه اوج ترقیخواهیش در انقلاب کبیر فرانسه جامعه را بر حسب شهروندان و حقوق شهروندی تعریف کرد و از نظر حقوقی و قانونی بجز تفاوت طبقاتی،

تفاوت در مالکیت و رابطه با ابزار تولید، هیچ تفاوت دیگری را برسمیت نشناخت. اما این دستاورد انقلاب کبیر فرانسه پایدار نماند و به جوامع دیگر بسط نیافت. بزودی معلوم شد که بورژوازی برای پاسداری از مالکیت و حفظ ارکان جامعه سرمایه داری به مذهب و قومیت و نژاد پرستی نیازمند است و لذا ناسیونالیسم هرچه بیشتر از تعبیر انقلاب کبیری آن، یعنی رجوع به ملت بعنوان جامعه مدنی و متشکل از شهروندان دور شد و معنای قومی و نژادی پیدا کرد. امروز در مکتب فکری پست مدرنیسم در سرمایه داری پس از جنگ سرد از یکسو ناسیونالیسم تماما معنای قومی و خونی بخود میگیرد و از سوی دیگر جامعه مدنی و حقوق شهروندی در سطح وسیعی نفی و انکار میشود. در تفکر پست مدرنیستی حاکم بر دنیای امروز جامعه متشکل از شهروندان متساوی الحقوق نیست بلکه مجموعه ایست از مذاهب و اقوام و ملیتهای متفاوت و برای هر یک از این موزائیکها نیز ارزشها و معیارها و نیازهای ویژه متفاوتی برسمیت شناخته میشود.

امروز به سراغ هر جامعه شناس و هر فیلسوف اجتماعی غربی بروید به شما خواهد گفت جامعه مجموعه ایست از اقلیتهای فرهنگی قومی ملی و مذهبی و برای اینکه جامعه باقی بماند باید از نظر حقوقی و سیاسی یک توازن و بالانس بین آنها برقرار شود. در این دیدگاه ناسیونالیسم مفهومی تماما قومی و نژادی پیدا میکند. هیچ چیز مانند زندگی و تجربه مهاجرین این سیر قهرائی در تلقی از جامعه را نشان نمیدهد. مهم نیست چند نسل قبلی شما به فرانسه و یا آلمان و یا انگلیس و یا هر جای دنیا مهاجرت کرده اند، هویت شما را هنوز سرزمین آبا اجدادیتان یعنی در واقع قوم و خون و نژادتان تعیین میکند. پنج نسل ترک در فرانکفورت زندگی میکنند و نسل ششم هنوز ترک است. یک سیتیزن آلمانی که هیچ ربطی به ترکیه ندارد و حتی زبان ترکی را هم بلد نیست حرف بزند هنوز ترک است به خاطر اینکه اجدادش ترک بوده اند. ملیت امروز تماما مفهوم قومی و نژادی پیدا کرده است. اجداد شما کجا بدنیا آمده اند شما مال همانجا هستید. و وقتی میگویید چرا، با نسبیت فرهنگی جوابتان را میدهند. و اگر نسبیت فرهنگی را قبول نداشته باشید راسیست تلقی میشوید. تقسیم انسانها بر اساس سرزمین و قومیت راسیسم نیست اما اعتقاد به هویت جهانشمول انسانها راسیسم است! در دنیائی که جنگ را با دفاع از صلح و بستن مدارس و بیمارستانها و زدن از خدمات عمومی را با شکوفائی اقتصادی و تامین رفاه عامه توجیه میکنند، جای تعجبی نیست که نفی هویت مشترک انسانی و قومپرستی آشکار را نیز مقابله با راسیسم بنامند.

واژگونی نظام سرمایه داری هیچ زمان تا به این حد آشکار و بی پروا چهره کریه و ضد انسانی خود را به نمایش نگذاشته است.

## موخره

بحث خود را با نقل این گفته منصور حکمت شروع کردیم که اساس سوسیالیسم انسان است. امیدوارم اکنون مفهوم این گفته روشن شده باشد. سوسیالیسم انسانیت، هویت اجتماعی، و یا بقول مارکس نوع انسان، را محور قرار میدهد و به این معنا فرد و جامعه را رها میکند. جامعه سوسیالیستی معمولا با لغو مالکیت خصوصی بر ابزار تولید شناخته میشود اما این هنوز درک محدودی است. در جامعه سوسیالیستی نه تنها مالکیت خصوصی بر ابزار تولید وجود ندارد بلکه اساسا نفس مالکیت، نفس "داشتن" در مقابل "بودن" در مقابل "خلق کردن" و استفاده کردن" مفهوم و ضرورت خود را از دست میدهد و برمیافتد. در جامعه سوسیالیستی داشتن پیش شرط بودن نیست. و تولید برای داشتن نیست. نفس تولید، بودن است و از اینرو مالکیت و داشتن به موزه سپرده میشود. و این در پایه ای ترین سطح مبنای بازیابی هویت اجتماعی انسانها، بازگشت بخود انسان و بقول منصور حکمت بازگرداندن اختیار به انسان است.

مارکس میگوید در جامعه کمونیستی انسان نه در اشیا بلکه در انسانهای دیگر خودش را میبیند. و این وقتی امکانپذیر است که همه اعضای جامعه با هم برابر باشند و همه موقعیت یکسانی داشته باشند. انسان وقتی خود را در دیگران باز مییابد که نه موقعیت طبقاتی، نه تفاوت در ثروت و مالکیت و رابطه انسانها با اشیا، بلکه نوع انسان را در دیگران ببیند و باز شناسد. تفاوت و تقسیمبندی انسانها بر مبنای مالکیت ریشه تمام تفاوتها و نابرابریهاست. مذهب و ملیت و دولت و نژاد لازم میشود تا تفاوتهای پایه طبقاتی توجیه و قابل تحمل شود و جامعه طبقاتی به بقای خود ادامه بدهد.

در جامعه ای که انسانیت انسانها متحقق شود دیگر جایی برای مذهب و ناسیونالیسم و برای تمام ایدئولوژیهای که چیزی غیر از انسان هدفش باشد باقی نمیماند. در همه این ایدئولوژیها نیز انسان وجود دارد اما در خدمت امر دیگری. انسانی که به چیز دیگری خدمت میکند تا باز بخودش برسد. انسانی که باید در خدمت خدا و آب و خاک و قوم و نژاد خود تعریف شود تا با واسطه آنها به خود خدمت کرده باشد. و به این معنا همه این ایدئولوژیها

چیزی جز بازتاب از خود بیگانگی انسانها نیست. اما برای انسان بقول مارکس ریشه خود انسان است، و سوسیالیسم با نفی ریشه های طبقاتی از خود بیگانگی، با رها کردن قدرت خلاقه انسان و عملی کردن به هر کس به اندازه نیازش و از هر کس به اندازه توانش به فرد و به جامعه هویت انسانی را باز میگرداند و تاریخ بشری را آغاز میکند.